



::: ... فازرمان دنیای رمان های جدید , قدیم , خارجی ... :::

W w w . F a z R o m a n . I R

فازرمان

فازرمان بهترین سایت ارائه کتاب و رمان های زیبا و جدید در زمینه خود  
است برای یاری ما و همراهی ما مارو به دیگران معرفی و حذف نکردن لینک

فازرمان

# عشق یعنی سردرد

نویسنده : Mohadeseh.f کاربر انجمن فازرمان

نام کتاب: عشق یعنی سردرد

تهیه شده در وب سایت فازرمان

تمام حقوق این رمان وابسته به فازرمان است کپی برداری از طریق مراجع قانونی

پیگیری خواهد شد



به نام خدایی که در همین نزدیکی است...

دلتنگی ها گاه از جنس اشک اند و گاه از جنس بغض...

گاه سکوت میشوند و خاموش میمانند...

گاه هق هق میشوند و میبارند..

دلتنگی من برای تو اما.....جنس غریبی دارد!

مقدمه:

بچه ها این اولین کتابیه که نوشتم..محتوای این داستان مخلوطی از عشق و طنز و وحشته..اولش که بخونید فک میکنید که فقط طنزه ولی باید به وسطاش برسید..خوب خوب امیدوارم خوشتون بیاد..چاکر پاکرم...پس بسم ا..

\*\*\*\*\*

\*یکتا\*

کلاهمو از روی سرم برمیدارم ....الان مرتیکه الاغ بهم گیر میده شالمو مرتب کردم و سعی کردم مثل آدم راه

برم.. با قدمهایی که

سعی میکردم آرام باشم به سمت اتاقش رفتم.. دوتا تقه به در زدم  
و با شنیدن صدای نحسش وارد اتاق شدم

من\_ بامن کاری داشتید؟

یه نگاه کثیف به سر تا پام انداخت که حالم داشت بد میشد بالبخند کثیفش  
گفت: چقدر آرام شدی

بین دودیکه که مثل آدم رفتار میکنم نمیزارن... بی حوصله گفتم: بامن کاری  
داشتید؟؟

انگار به سروپاش فش ناموسی کشیده باشم با خم گفتم: دفعه بعد نمیخوام  
با این تیپای مسخره بینمت... فکر نکن چون از همه بچه

تری بهت گیر نمیدم.. در اشتباهی... دفه بعد اینجوری بینمت باهات  
برخورد جدی میکنم...

زاررررت بابا ن... ینی... مرتیکه خر.. دیگه کارم به جایی کشیده شده این  
کچل بهم گیر میده... یه نگاه گذری بهش انداختم و





گذری رد شی اعلامیم رو دیواره

اون موقعس که دلت میسوزه برام

اون موقعس که اشکات میباره

دیگه نیستم که به حالم بخندی

شمارمو بگیر هی اشک بریز

دیگه ایمانی نیست که دستاشو بگیری

بشین گریه کن باید عکسامو ببینی

گفتم نچرخ باکسی گفتم حسودم

لعنت به روزایی که کار میکردم نبودم

چقدر التماسش کردم ولی نیومد

خودمو انقدر زدم سرو صورت کبودن



تورفتی همه دست تو رو رو کردن

انقدر گریه کردم چشام و خون کردم

باینکه هر دفه یجور بهم نارو زدی

ولی باز تو آهنگام واسه تو جون کردم

چقدر سخته که عشقت جلوی چشات بره

سهم اون یه عشق تازه سهم تو گریه بشه

قدمهای رفتنتو دونه دونه می شماردم

تو دلت با یه غریب منکه واسه تو می مردم

سهم من از عشق تو انگاری یه کوه درد بود

پیش اون به من میخندید نقطه ضعفمو بلد بود

هنوزم با یاد تو می سازم و می سوزم

هنوزم عکس تورو می بینم و می بوسم



هنوزم یه حس می‌گه که برم‌یگردی

تا که بیای چشمو به در و میدوزم

کجا رفتی؟ لعنتی خدافظی چیشد؟

بگو بعد من..طوله ی تو کیشد؟

بی حیا شیش صبحه هنوزیدارم

باگوشی خاموش قرار میزارم

تو نیستی دیوارو به حرف میگیرم

نیستی دیوارو به حرف میگیرم

((\_ الو کجایی؟\_ سرکارم بعدا زنگ میزنم))

نه این منم که یه عمره سرکارم

جای زخماات هنوز رو تنمه لامصب



میخوام پیام پیشت تو باونی لامصب

بهم کارد بزنی خونی ازم در نمیداد

یه هوای تورگی تیغ به کارم نمیداد

دیگه زنده نیستم فقط دارم تحرک

سیگارم خسته شده از بس داده بهم پک

منی که جوونیمو تو روزای باتودادم

حالا که ناتمومم واسه تو خیلی سادم؟

باتموم شدن آهنگ منم رسیدم خونه... فاصله محل کارم تاخونه راهی  
نیست... زنگ و زدم که صدای عشقم پیچید تو آیفون

یسنا\_کیه؟

صورتمو بردم جلو آیفون و گفتم: عزرائیل!)

خندیدو گفتم: بیا تو دیوونه







## مانی\_ببین

یسنا داد زد: خجالت بکش یکتا... مانی توهم همینطور

مانی به اجبار منو گذاشت رو زمین و باخم نگام کرد و بعد بالب و لوچه  
آویزون گفت: چشم خانومم اینم خجالت بعد سرشو انداخت پایین

که زدم زیر خنده... عاشق این کاراشم اگه مانی نبود منو یسنا تا الان دیوونه  
شده بودیم

## مانی\_مرض

دلم برایش ضعف رفت همونجور که میرفتم سمت اتاقم داد زدم: عشقی  
مانی

صدای خندشو شنیدم لباسامو در آوردم و پریدم توحموم.. مانی نامزد  
خواهرم یسنا بود دقیقا دوساله که نامزدن... زودتر از اینا میتونستن

عروسی کنن ولی به علت فوت مامان و بابام نتونستن یعنی مانی خودش  
نخواست.. انقدر پسر خوب و مهربونیه که هیچوقت نداشت یسنا

یه لحظه هم احساس تنهایی کنه...عاشقانه یسنا رو میپرسته و به تمام معنا  
زن زلیله و کافیه یسنا لب تر کنه دنیا رو میریزه به

پاش!!

لباسامو شرتی پرتی درآوردم و پاچیدم تو حموم!!یه دوش حسابی گرفتم و  
لباسامو پوشیدم...رفتم جلو آینه تاموهام و خشک کنم

نمیدونم من باین اخلاق و روحیه پسروم چرا موهامو بلند گذاشتم..نگاهی  
به ریختم انداختم...انقدر سختی ها بهم فشار آورده

بود که قیافم بالاتر از سنم نششون میداد...!!البته این نظر خودم بودموهای  
قهوه ای روشن!!یعنی روشنا!!چشای آبی!!بادماغی نسبتا

خوب پوست سفید...خودم که از قیافم خوشم نیماذ ولی ناشکری نمیکنم به  
همینم راضیم!!

موهامو شونه کردم و از اتاق زدم بیرون..مانی بالبخند نگام کرد و  
گفت:خب زلزله باکار چه میکنی؟

من\_کار؟؟اونجا همه کاری میکنیم به جز کار



منم که بدتر از اون بودم افتادم به جون غذا... یسنا جوری نگام میکرد که تو  
دلم گفتم الانه دوباره به جون من و مانی غر بزنه

یسنا\_ یکتا آروم تر دنبالت که نکردن

مانی\_ بیخیال خانومی چیکارش داری؟

یسنا که انگار از طرفداری مانی حرصش گرفته بود باعصبانیت گفت: تقصیر  
توئه دیگه هی لوسش میکنی... خجالتم نمیکشه عین پسرا

رفتار میکنه... لباساش همه لاتیه.. نوع حرف زدنش و کاراشم  
همینطور.. دانشگاه هم نرفت لابد تا راحت باشه..

خوشم نمیومد یسنا جلو مانی سرزنشم کنه... محکم قاشق چنگال و کوبیدم  
تو بشقاب و گفتم: بیست بار گفتم تو کارای من دخالت نکن

یسنا... به هیشکی ربطی نداره من چجوری رفتار میکنم.. هر کی ناراحته میتونه  
دیگه با من حرف نزنه...

بلند شدم و پوزخند زدمو گفتم: ممنون بابت شام خوبتون

و از جلوی چشمای ناراحت مانی و شرمزده یسنا دور شدم دراتاق و کوبیدم  
بهم و رفتم سمت پنجره... به آسمون زل زدم خدایا چرا



آدمات انقدر نامردن؟ من بنده بدی بودم درست.. ولی دلم خیلی شکسته  
 از این آدما همه یجوری نگام میکنن درسته من دختریم که عاشق

تیپای خفنم ولی خودت میدونی که هیچوقت نخواستم تو دل یه پسر خودمو  
 جاکنم..!! نه آرایش نه لباسای تنگی!! مادر پدرم جورى منو بار

آوردن که بفهمم نباید با یه نامحرم هم کلام شم!! خدا جونم چرا پدرمادرمو  
 زود بردی؟ خسته شدم از نگاه های ترحم انگیز مردم خستم

دلم بد شکسته!! اشک از روی گونم سر خورد... تنها چیزی که میتونست  
 آرومم کنه درد و دل کردن باخدا س!! صدای تقه در اومد... بدون

حوصله گفتم: بیا تو

درباز شد و قیافه جذاب مانى ظاهر شد.. یه سینی دستش بود اومد  
 طرفم و گفت: نبینم زلزله من ناراحت باشه!!

لبخند تلخی زدم و گفتم: مگه برای کسی مهمه؟

اخمی کرد و نشست بغل دستم.. بالحن مهربونی گفت: آجی کوچولوی  
 قشنگم یسنا هر چی میگه نگرانته... تو هیچوقت نباید اینجوری فک کنی

که برای کسی مهم نیستی... برعکس تو انقدر برای ما ارزش داری که به  
 ذهن خودتم خطور نمیکنه.. خوشگلم یسنا فقط ناراحتیش اینه که

تو چرا امسال تو کنکور شرکت نکردی و نخواستی بری دانشگاه؟ برای چی  
 رفتی سر کار؟ اون میگه تو از اموال بی نیازی ... پس نیازی

کارنداری... به

بعد دستاشو کشید رو صورتتم و گفت: حالا غذا تو بخور و قهر نکن

لبخندی بهش زدمو بابغض گفتم: مرسی که هستی مانی

چشامو آروم رو هم گذاشت و دستشو گذاشت رو سینش و گفت: چاکرتم

خندیدم و غذایی که برام آورده بود و خوردم... تا آخر پیشم نشست و  
 مسخره بازی درآورد

\*\*\*\*\*

\_ میبینم که باز اینجوری لباس پوشیدی من از دیروز تا حالا دارم برات کری  
 میخونم؟

من\_ آقای حسینی شما چیکار به تیپ مردم دارید... باید از کارم راضی  
 باشید که الحمدالله هستید



حسینی\_زبون درازی نکن دختر... تو سن نوه منو داری من جای پدر بزرگتم

باپرویی گفتم: من 18 سالمه ... شما هم فک کنم 35 یا 36 داشته باشید جوونید بزنم به تخته چرا الکی سنتون و میکشید بالا؟ بخدا حیفتونه

حداقل میتونم جای دخترتون باشم

از خنده داشت میترکید.. ولی اخم کرده بود.. قرمز هم شده بود عین گجه البته در اثر خنده... نیشمو باز کردم و گفتم: گناه دارید خواهشا

با خودتون همچین رفتاری نداشته باشید  
آخرم طاقت نیاورد و زد زیر خنده... بی شرف چه قشنگ میخندید  
گفت: دختر من همش 32 سالمه چرا انقدر کشیدی بالا؟

بالب و لوچه ای آویزون گفتم: شما خودتون اول گفتید جای پدر بزرگمید

لبخندی زد و گفت: من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری؟

دیگه داشت بیش از اندازه صمیمی میشد.. خودمو جمع کردم و گفتم: دیگه بالباس پوشیدن نام مشکل ندارید؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت: فقط سعی کن بهتر باشی



الکی یه سر تکون دادم و از اتاق زدم بیرون... برو بابا پشمک! کچل بی جنبه تا دوبار بهش خندیدم دست و پاشو گم کرد...!! اه بس کن

توهم یکتا توهم زدیا!! اون کچل اخلاقش عین سگه هیچوقتم رام نمیشه!! بیچاره رو انقدر بهش گفتم کچل بیچاره رشد موهاش کم شده... بنده

خدا موهاشو تراشیده واسه مد.. اونم نه کچل کچل... فقط سرباز مانند زده... انقدرم خوشگله که نگو دختری اداره واسش جون میدن.. بجز

من.. برو باباهمینم مونده واسه یه مرد جون بدم!! منم خل شدم رفت

داشتم با کامپیوتر چیزی تایپ میکردم که صدای زنگ گوشیم بلند شدنگاهی بهش انداختم یسنا بود.. حوصلشو نداشتم ولی دلمم نمیومد

جواب ندم.. برای همین باسرد ترین لحن ممکن جواب دادم: پله؟

یسنا\_ سلام آجی کوچیکه

من\_علیک

یکمی سکوت کرد و گفت: خوبی؟



من\_خوبم

نفس عمیقی کشید و گفت:زنگ زدم از بابت دیشب ازت معذرت بخوام  
فراموشش کن

من\_اشکال نداره عادت کردم به این حرفا..مگه عمو و زن عمو کم ازاین  
حرفا بهم زدن؟

آهی کشید و گفت:خوب میدونی زبون اونا تنده ولی باور کن دوستت  
دارن

پوزخندی زدمو گفتم:زنگ زدی نصیحت کنی؟

تک خنده ای کرد و گفت:نه شب خونه مانی اینا دعوتیم سعی کن زودییای

من\_وای نه تورو خدا..اصلا حوصله ندارم

یسنا\_خره داداشش از آمریکا برگشته..همونکه گفتم دکتره

من\_خب چیکار کنم؟



یسنا\_ اه چرا خنگی یکتا یعنی نمیفهمی جشن خانوادگی گرفتن و مارو دعوت کردن؟

من\_ خلاصه من گفتم حوصله ندارم

یسنا\_ خیلی خب خدافظ

من\_ خدافظ

میدونستم اینجور که یسنا کوتاه میاد همیشه یه نقشه هایی توسرش داره دودیکه بعد دوباره گوشیم زنگ خورد اندفه اسم

مانی بود... دیدی گفتم؟

من\_ سلام دامادی

مانی\_ سلام خواهر زنی

خندیدمو گفتم: خوبی؟

مانی\_ نوکرم.. ببینم چی شنیدم از یسنا؟

من\_ وا من چه میدونم تو چی شنیدی؟



مانی\_قرار نیست توامشب بیای خونه ما؟

ای داد بیداد همینم کم بود

من\_خوب چیزه من یکم حالم خوب نیست

مانی\_برو خودتو خر کنننن...بخدا اگه نیای مادرم ناراحت میشه میدونی که

اون چقدر تورو دوست داره؟

من\_مادرت لطف داره...ولی ...

مانی\_ولی بی ولی بعد از ظهر خودم میام دنبالت نوکرتم هستم

مجبور شدم قبول کنم...خیلی خوشحال شد..راجب به برادر کوچیکه مانی

شنیده بودم..مانی خیلی تعریفشو میکرد و میگفت خیلی آقا

وارانه رفتار میکنه برعکس خودش...مدرکشو تازه گرفته و داره برمیگرده

ایران...به ساعت نگاه کردم 3 بود...وای اینجوری که برم

دیر میشه یه فکری زد به سرم بدون هیچ مقدمه ای بلند شدم و حواسم

نبود دراتاق رئیسو بدون اجازه باز کردم و وارد شدم...بیچاره

کپ کرده بود باچشای عسلیش جوری زل زده بود به من که خودم

فهمیدم چه گندی زدم برای اینکه جمش کنم لبخند پت و پهنی زدم و







یسنا\_ یکتا خدا بگم چیکارت نکنه

من\_ تو اصلا هیچی نگو که فنامون میدی خدافظ

خندید و خدافظی کرد...

نگاه عاقل اندر سهیفانه ای به لباسا انداختم..هرچی بیشتر نگاشون میکردم  
نیاز بیشتری به دستشویی پیدا میکردم زودتر برشون داشتم و

انداختمشون توکمد..آخی...اگه یسنا قسمم نداده بود باهمین تیپ خفتم  
میرفتم خخخخ اون موقع بود که نابودم میکرد چون دیشب رفته بودم

حموم دیگه حال نداشتم برم...شلوار تنگ آبی و سفیدم و پوشیدم و لباس  
آستین دار سفیدم که پایین تراز باسنم بود

و هم پوشیدم که روش نوشته شده بود HOWDY!!

موهامو دم اسبی بستم و خوب کشیدم که ابرو هام رفت بالا..مانتو جلو باز  
آیمو هم پوشیدم و رفتم جلو آینه...یکمی پنکک زدم..زیاد

اهل آرایش نبودم ولی باید امشب یکم خوب باشم...ریمل زدم که انگار مژه  
مصنوعی گذاشته بودم...رژگونه آجری و رژ لب رنگ لب یه



درجه پررنگ تر..همین خوب بود برای منم زیاد بود...شال آبی کمرنگم  
انداختم روسرم و کلاه گپ سفیدمو که روش نوشته شده بود

طهران رو هم گذاشتم سرم یعنی از هرچی بگذرم از این یکی همیشه..کوله  
خوشگلمو هم برداشتم..کولمو خیلی دوستداشتم ..سفید بود و

روش کلی شکل بود از جمله دهن و زبونو...کلی نوشته خارجکی البته بدا  
خخخ آدمک و خفاش...کلا خیلی خفن بود..انداختم رو دوشم و

گوشیمو گذاشتم توجییم..کفشای آل استار سفیدمو پوشیدم و راهی  
شدم...وسط کوچه بودم که یادم افتاد قراره مانی بیاد دنبالم..بیخیال گناه

داره درگیره الان پس خودم راهی شدم...جاتون خالی انقدر تو راه شماره  
گرفتم که میتونم باهانش یه 118 راه بندازم...بی مزه هم

خودتی!!:) سوار ماشین شدم و هندزفریام و گذاشتم تو گوشم یک ساله  
تمامه که آهنگ های دیس لاو شده همدمم...عاشق آهنگاشونم

مخصوصا ایمان ومهراب...اصلا یه جوری میخونن آدم داغ دلش تازه میشه  
ازتوشیشه مردم و نگاه کردم ...بعضی از دختر پسرا دست

تو دست باهم...قیافه هاشونم عین تبر..:)



اصلا نابودم کردن باین قیافه هاشون بخدا هی من از خودم  
ایراد میگیرم... اینا برن بانک بهشون وام خشکسالی تعلق میگیره..

چیکاره قیافه مردم داری بابا!! نمیدونم چرا اصلا دوست نداشتم زود  
برسم!! حوصله باکلاس بازی نداشتم باینکه پسر خودشون ته داهاتی

بازی بود ولی باز نمیشد جلوشون مسخره بازی در آورد... بلاخره  
رسیدم... خواستم کرایه روحساب کنم که یارو

گفت: قابل نداره

من\_ ممنون چقدر میشه؟

یارو\_ 15 تومن

برق از سرم پرید مگه چقدر راه اومد؟ ایشالا حرومت شه مرتیکه!! باهزار  
زحمت پول و دادم و پیاده شدم...!!!!!! دیدی الکی الکی 15

تومن از جیبم رفت... هووووف کلاهمو درست کردم و مشغول راه رفتن  
شدم... گوشیم به صدا دراومد

باهندزفری جواب دادم: بله؟

مانی\_یکی کجایی؟

من\_سر کوچتون

مانی\_چی؟؟؟؟؟

من\_کری؟

مانی\_چرا بهم زنگ نزدی پیام دنبالت؟

من\_دوستندااشتم

خندیدو گفت:پس منتظرتم زود بیا

خندیدمو قطع کردم

جلوی خونشون وایسادم...خونه چیه بابا..ویلا...ماخودمون وضعمون توپ بود

ولی تویه همچین جاهایی زندگی نمیکنیم..زنگ و فشردم

که مانی مثل خاله خرسی جواب داد:کیمدی؟

رفتم جلو آیفون و گفتم:آرنولدی



## خندید و گفت: بیا بالا آر نولد جونی

خندیدم و درو برام زد... باسختی در و هول دادم و رفتم تو... یه کوچه فقط  
راه حیاطش بود... حوصله نداشتم خرامان خرامان برم دویدم

که مانی از در اومد بیرون... نیششتم تا کجا باز بود... فکر کرد میخوام پیرم  
بغلش که دستاشو باز کرده بود... منم نامردی نکردم و از زیر

دستش در رفتم و رفتم توخونه و با صدای بلند سلام کردم... سلام کردن  
همانا و پسی خوردن من همانا و خنده ی یه خانواده با کلاس

همان... یعنی جوری پودر شده بودم که قابل جمع کردن نبودم... این سلام رو  
که نمیشد جمع کرد ولی طرفی که پسی زده رو چرا... برگشتم

و مانی رو دیدم که میخنده... قیافمو که دید زد به چاک... خواستم دنبالش  
برم ولی ضایع بود... سعی کردم لبخند بزنم... خانوم و ارانه

گفتم: سلام

همشون بلند شدن و سلام کردن... یا امام زمون اینا چقدر با کلاس... مادر حد  
زنگ تفریحشونم نیستیم... هیچکدومو نمیشناختم حداقل 10

نفری بودن همینجور که داشتم نگاشون میکردم مادر مانی به دادم رسید



نرگس جون\_ سلام دختر قشنگم...سلام عزیزم

نیشم شل شد و به آغوشش پناه بردم...این زن منو یاد مادرم مینداخت  
وخیلی هم دوسش دارم...از بغلش اومدم بیرون صورتمو بوسید و

رو به جمع باهیجان گفت:یکتا جان خواهر یسنا عروس گلم هستن

همشون نیشاشون شل شد به جز یه دختره که انگار گ...دیده قیافشو کج  
وکوله میکرد..حیف در جمع باکلاسی هستم وگرنه یه رنگ قهوه

ای خوشگل براش کنار گذاشته بودم..یسنا رو دیدم بامانی از پله ها  
اومد پایین و بانیش باز گفت:سلام خواهری

لبخند زدمو گفتم:سلام

ولی باخشم به مانی نگاه کردم که لبخندش پت و پهن تر شد..داشتیم  
باچشامون واسه هم خط و نشون میکشیدیم که نرگس جون بی مقدمه

گفت:یکتا جان عزیزم برو لباست و عوض کن

چشمی گفتم و دست مانی و گرفتم و کشیدم باخودم به طبقه بالا...هی  
وسط راه ادای این دخترا رو درمیاورد و میگفت:ای وای توروخدا





بود..دماغ کاملا رو فرم و لبای قلوه ای...خدایا عظمتتو شکرولی اینو  
فرستادی بگی خوشگلتر از این مانی خره هم هست؟

باصدای اهم اوهوم یه نفر خودمو جمع کردم...مانی بود که داشت  
بالبخندبه دوتامون نگاه میکرد..اخمی بهش کردم و دستامو بردم بالا  
تاکمکم کنه بلند شم..بایه دست منو بلند کرد و من مشغول جمع و جور  
کردن خودم شدم..ولی این فرشته هنوز رو من قفل بود..وای یعنی

حرکتمو که رو مانی انجام دادم دیده؟

مانی تک خنده ای کرد و دستی جلوی صورت یارو تکون داد و گفت:الو!هی  
یاروووووووووووووو!!کوجایی؟؟؟؟؟؟

همزمان با داد مانی به خودش اومد و گفت:حالت خوبه مانی؟چت شد؟

منو مانی هم دیگرو نگاه کردیم و زدیم زیر خنده...حالا نخند کی بخند یارو  
باتعجب زل زده بود به ما...یسنا باوحشت اومد بالا و

گفت:مانی چیشده؟

آبجی مارو باش تازه یادش افتاده شوهرش صداس زده...دوباره منو مانی  
پاچیدیم..یعنی جوری لول میخوریم که اون دوتا بادهن باز به



ما نگاه میکردن..مانی دلش و گرفت و گفت:وای دلم...وای کمرم ولی من  
هنوزم میخندیدم..اون قدر خنده دار بود که در اثر خنده شدید..

صدای خندم درنمیومد...مانی به من نگاه کرد و دوباره زد زیر خنده ای  
خدا این شادیا رو از ما نگیر بعد اینکه حسابی خندیدم گفتم:مانی

بخدا باید بریم تیمارستان خودمونومعرفی کنیم مانی درحالی که میخندید  
نشونه لایک و بادستش نشون داد یعنی موافقه!

چند تا نفس عمیق کشید و بعد رو به یسنا گفت:عزیز دلم چقدر زود  
اومدی دوباره ترکیدیم...یسنا و یارو کلافه شده بودن...اصلا خل شده

بودیم انگار دست خودمون نبود...بانگاه غضبناک یسنا خودمونو جمع کردیم  
مانی اهم اوهومی کرد و گفت:راستی یکتا!!

باتعجب نگاش کردم و سرمو تکون دادم که یعنی چیه؟روکرد به یارو و  
گفت:داداشم آریو

بعد رو کرد به من و به آریو گفت:خواهرزنم یکتا...من بش میگم یکی پسره  
نگاهی بهم انداخت سرمو تکون دادم و گفتم:خوشبختم

لبخندی زد و گفت:منم همینطور

با اینکه داداش کوچیکه مانی بود ولی هی کلی تر از مانی بود...

مانی\_یکی برو تواتاق من لباست و عوض کن فقط تو رو خدا کاری نکن که  
 امشب دوتایی کتک بخوریم!!

منظورشو فهمیدم و خندیدم... یسنا چپ چپ نگامون میکرد.. رفتم تو اتاق و  
 ماتورو در آوردم و .... کلاه و از سرم برداشتم و شالمو

مرتب کردم.. آینش قدی بود خودمو نگاه کردم! ژژووووووون هیکلو.. برو  
 برویکتا خانم تا باهیکلت دل خیلی از دخیا این جمع و  
 بسوزونی(هرچی گفتم خودتی) ازاتاق زدم بیرون و رفتم به سمت  
 پایین... یسنا داشت پذیرایی میکرد دخترا دیگه هم استغفر... کونشونو

زده بودن زمین و با حالت نازو عشوه به آریو نگاه میکردن یسنا آب میوه رو  
 گرفت سمت آریو که آریو به احترامش بلند شد و گفت: چرا

زحمت میکشی زن داداش... بشین ما هستیم

یسنا درحالی که نیشش باز بود گفت: نه بابا... شما بشین خسته ای

آریو بهش لبخندی زد و خواست بشینه که نگاش به من افتاد و لبخندش  
 پررنگ تر شد... وا این چرا دم به دیقه نیشش بازه... منم عین این





آدمای متعجب نگاش کردم و بعد رو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه  
 رفتم تا به آبجیم کمک کنم نرگس جون بادیدنم گل از گلش

شکفت..چقدر این زن دوست داشتتیه..اومد طرفمو گفت:قربون برم عین  
 ماه شدی...جونم عزیزم چیزی میخوای؟

لبخندی بهش زدمو گفتم:نه نرگس جونم اومدم کمک

نرگس جون\_هستن عزیزم برو بشین گلم خسته ای

من\_ نه نه ..میخواید این شیرینی ها رو ببرم؟

نرگس جون\_ زحمتت همیشه گلم

درحالی که ظرف شیرینی هارو برمیداشتم گفتم:نه بابا این حرفا چیه

از آشپزخونه رفتم بیرون که مانی با دست پر اومد و گفت:به به یکی  
 یدونه

نیشم شل شد و اونم با نیش باز به یسنا اشاره کرد..خندم و قورت داد م و  
 شروع کردم به پذیرایی...سمت اون دختر کجه که رفتم بااکراه



گفت: ممنون.. نمیخورم

آخ الان دلم میخواست ظرف شیرینی و بکنم تو حلق بی صاحبش... بازور  
فراونی خودم و کشیدم... وقتی پذیرایی تموم شد مانی با بشقاب

پرمیوه و شیرینی نشست بغلم و گفت: ممنون به زحمت افتادی

من\_ خواهش همیشه.. این حرفا چیه؟

مانی\_ چه کتابی

بعد باهم زدیم زیر خنده... یعنی یسنا از دست ما دیوونه شده با این اسکل  
باز یامون یسنا نشست بغل مانی که مانی دستشو انداخت گردن

یسنا و گفت: خانوم من چطوره؟

یسنا لبخندی عاشقونه به مانی زد و مانی هم باعشق نگاش میکرد.. اوه اوه  
صحنه داشت مثبت 18 میشد.. تک سرفه ای کردم و بانیش باز

نگاشون کردم مانی اخم کرد و گفت: مرض بچه خجالت نمیکشی؟

لوچامو بردم جلو گفتم: دلت مویاد؟



یسنا\_ قربون اون آجیم باون لوچات..امشب چه خوشگل شدی

مانی\_همینو بگو..نگاه چه مژه مصنوعی هم گذاشته

زدم رو پاشو گفتم:چشای کورتو باز کن و یکم دقت کن این مژه های  
خودمه

چشاش اندازه سیب زمینی شد و گفت:دروغ؟

چپ چپ نگاش کردم که باخم ساختگی گفت:بی ریخت زشت...خانوم  
خودم خوشگل تره....بعد باعشق پیشونی آجیم و بوسید..آخی..کی

بشه منم باعجم دل و قلوه بدیم و از این ماچ وموچا بکنیم؟هی  
روزگار!آخرم سینگل به گور میشیم!!اسرم چرخوندم..ماشالله همه درگیر

صحبت بودن به آریو نگاه کردم اونم داشت به من نگاه میکرد که تامتوجه  
شد من میبینمش روشو برگردوند..

ولی ناموسا بگذریم از این هیذبازیاش و نیش بازش معلومه پسر آقاییه خدا  
ببخشش به زن آیندش!!اون دختر کچه چسبیده بود بهش و

داشت باهاش حرف میزد..اه اه دختره نچسب گ...!!خدایا به من یه صبر  
ایوب بده بلند نشم چپ و راستش کنم!!گوشیمو درآوردم و



ولگردی تو اینستا... ژووووووووووون!! فالوورارو

2 میلیون و 1545 هزار نفر 😊 پست یه ساعت پیشم ده هزارتا لایک خورد  
...از بس فعالیم

باصدای مانی سرم وبلند کردم: یکتا راستی باکارت چیکار میکنی؟

من\_هیچی میگذرونیم

مانی\_پسره که بات بد بر خورد نمیکنه

من\_نه بابا بیچاره

مانی\_حواستو جمع کن... زیاد دور و برش نباش

از غیرتی شدن مانی لبخند نشست رولبم... اونم بامهربونی نگام کرد

مانی\_بخدا اگه یه کار خوب برات گیر بیارم زود از اونجا میارمت بیرون

خندم گرفته بود از رفتاراش...

من\_فعلا که از کارم راضیم



دیگه حرفی نزدیم... تو طول مجلس من سعی میکردم خودمو کنترل کنم  
چون واقعا خیلی سخت بود باکلاس بازی... ولی

اصلا نمیشد جلوی خنده هامون و بگیریم... سرمیز شام هرکی برای خودش  
هرچی دوست داشت برمیداشت انقدر

گشتم بود که حدواندازه نداشت... به همشونم نگاه کردم و اای اینا چرا  
اینجورین؟

چس مثقال غذا ریختن تو ظرفشون... نگاهی به مانی کردم انگار اونم خیلی  
گشتم بود بیچاره باخمایی درهم داشت سالاد

الویه میخورد.. شونه ای انداختم بالا و کمی سوپ کشیدم و مشغول خردن  
شدیم.. مانی اومد کنارم و گفت: من گشتمه

نگاش کردم و گفتم: خب بخور

باخمایی درهم گفت: اینا از این چیزی که ماداریم میخوریم و بیشتر بخوریم  
میگن گاو!!

خندیدم و گفتم: منم دارم از گشنگی به فلاکت میرسم



فوتی کرد و مشغول خوردن شد... سوپم که تموم شد به این پی بردم اصلا  
سیر نشدم.. صدای قار و قور شیمکم دراومده

بود..

من\_ مانی من باین چس مئقال سوپ سیر نشدم

یهو مانی وسط غذا پاچید.. یعنی جوری خندید همه ساکت شدن... منم جلو  
دهنم و گرفته بودم و آروم میخندیدم... مانی دیگه

طاقت نیاورد و قهقهه زد منم از این ورپاچیدم... سرمو گذاشته بودم رو میز  
و میخندیدم... همه باخم داشتن نگامون

میکردن بجز آریو و مادرش... نرگس جون با هیجان به من و مانی زل زده  
بود آریو هم با تعجب به مانی نگاه میکرد.. یسنا

مانی رو از جمع کشید بیرون حال من این وسط نمیتونستم خندم و جمع  
کنم.. سه تا نفس عمیق کشیدم .. نرگس جون

اومد پیشم و گفت: یکتا عزیزم بیا بریم تو آشپزخونه برات غذا جدا گذاشتم  
وای یا خدا!

من\_ نه ممنون نرگس جونم اینجا هست دیگه



نرگس جون دستم و گرفت منو کشوند تو آشپزخونه و همینجور که راه  
میرفت و منو میکشوند گفت: عزیزم از صبح داری

کار میکنی خسته ای و گرسنه الان مانی هم میاد اونم گرسنس... ای خدا  
خیرت بده نرگس جون داشتم هلاک

میشدم... بالبخندی شرمگین گفتم: شرمندمون کردین

صورتمو بوسید و گفت: توهم دخترمی عزیزم

بعد از آشپزخونه رفت بیرون و من موندم با یه میز پرشام.. مانی هم پرید  
تو آشپزخونه و بدون توجه به حضور من از

خجالت شکمش دراومد مشغول خوردن بودیم که آریو اومد تو آشپزخونه و  
بادیدن ما لبخندی زد و گفت:

دوستان شکمو حالتون چطوره؟

ناموسا این مشکل نداره؟ تو رو خدا یکی به من توضیح بده لبخند زدم و  
گفتم: بفرما



بدون تعارف نشست پشت میز و یه ته دیگ از توی دیس برداشت و باولع  
شروع کرد خوردن.. باتعجب نگاش

میکردم.. انگار اونم شکموئه انگار متوجه حالت تعجبی من شد که خندش  
گرفت و گفت: خب گشمنه

چیزی نگفتم و مشغول شدم.... غدام داشت تموم میشد که مانی باصدای  
بلند گفت: آخخخخی خداروشکر

منو و آریو پریدیم... باعصبانیت گفتم: مررض! مگه میمیری باصدای آروم  
خداروشکر کنی

باپرویی سرتکون داد.. آریو زد زیر خنده.. من هنوز باخم نگاش میکردم اونم  
بانیش باز به من.... آریو از

قیافه من و مانی بیشتر خندش گرفت... وسط جو عصبانیت و خنده گوشیم  
زنگ خورد.. به صفحش نگاه کردم شماره

ناآشنا... باشک و تردید جواب دادم

من\_بله؟

صدا\_.....





من\_الو؟

صدا\_.....

من\_لالی؟

صدا\_.....

من\_خب خداروشکر امشب تورو کم داشتم

بعد قطع کردم مردم هم خل شدن!

مانی\_کی بود؟

من\_به توچه؟

اخماش درهم شد و گفت:مزاحم بود؟

من\_نه عمت بود زنگ زد گفت به مانی پشمک سلام برسون

آریو دستشو هی میکشید رو لبش...نمیدونم چرا کبود شده بود

رنگش!!مانی چشم غره وحشتناکی بهم رفت و بعد از



آشپزخونه رفت بیرون

من\_این داداشت چرا اینجوریه

آریو خیلی خونسرد گفت:چجوری؟

من\_نمیدونم

از جواب من خندش گرفت..سری تکون داد و گفت:نوش جون

منظورشو نگرفتم و گفتم:نوکرَم

باچشای گشاد بهم زل زد...وا خب گفت نوش جون منم تشکر کردم

دیگه!!مثل خنگا زل زدم بهش..هنوز داشت باتعجب

نگام میکرد..منم مثل گیجا زل زده بودم بهش...درهمین حین نرگس جون

اومد توآشپزخونه بالبخند گفت:ببخش

اگه بد بود عزیزم

بالبخند گفتم:نه نرگس جونم عالی بود..

بعد به کمک آریو ظرفارو از رو میز جمع کردیم... لامصب عجب هیکلی  
 داشت سیکس پکاش از رو لباساشم معلوم

بود... داشتم پس میفتادم لامصب بااین هیکلش عضله های دستش رو مخم  
 تردمیل میرفت.. شب خیلی خوبی بود مخصوصا

این که کلی سربه سر مانی گذاشتم و حرصش و درآوردم آقا مثلا بامن  
 قهر کرده بود...

\*\*\*\*\*

یه ماه از شب مهمونی میگذشت و من روزام عین روزای دیگه تکرار  
 میشد... صبح سرکار.. بعد از ظهر لش و لوش و

خسته توخونه.. شب خواب ودوباره روز از نو... یه شب توخونه تنها بودم  
 یسنا بامانی و برادرشوهرش رفته بودن دور

دور... هرچی به من اسرار کرد نرفتم.. انقدر خسته بودم که حوصله هیچی  
 نداشتم... مخصوصا رفتارای اخیر حسینی

اصلا یه جوریه شده.. جوریه به آدم زل میزنه و لحن حرف زدناش.. حس  
 بدی رو بهم منتقل میکنه.. اصن خستگی رو به

تم میزاره..نگاهی به لاک های مشکی رو ناخنام میکنم...خیلی قشنگ شدن  
 ...همینجور که مشغول دید زدن بودم

باصدای تق از جا پریدم..فکر کنم یسنا باشه دوباره اینجوری در و باز  
 کرد..هرچی منتظر شدم نیومد..آب دهنم و

قورت دادم و باقدمهای آهسته به سمت در رفتم هیچکسی نبود...دوباره  
 صدای تق از پشت سرم اومد برگشتم و هیچکس

نبود..داشتم سخته میکردم..صدای ناله میومد..داشتم دیوونه میشدم..صدا  
 داشت نزدیک تر میشد انگار از اتاقم صدا

میومد..آروم آروم به سمت اتاقم رفتم..در نیمه باز بود..بادستم درو فشار  
 دادم و در باز شد...بادیدن دختر خونی روبروم

جیغغغغغغغغغغ زدم و پریدم..نفس نفس میزدم..از سرو صورتم عرق  
 میریخت..دستی به صورتم کشیدم و از رو کاناپه

پریدم پایین..فقط یه خواب بود یکتا..فقط یه خواب!!به ساعت نگاه کردم  
 ده و نیم بود پس چرا یسنا هنوز نیومده؟به سمت

آشپزخونه رفتم و دریخچالو باز کردم..شیشه آب و گذاشتم لب دهنم و  
 قلوپ قلوپ آب میخوردم..باصدای تق در



جیغ کشیدم و شیشه از دستم افتاد... مانی باتمام سرعت پرید تو آشپزخونه  
وبانگرانی گفت: چیشد؟

یسنا و هم بارنگ و روی پریده اومد تو آشپزخونه و گفت: یکتا خوبی؟

همینجور که نفس نفس میزدم سرمو تکون دادم و همونجا روشیشه ها  
نشستم رو زمین...

مانی\_ بلند شو یکتا الان زخمی میشی

نای حرف زدن نداشتم... یسنا سریع یه لیوان آب آورد و انگشتر تلاش  
وانداخت تو آب و گفت: بیا بخور عزیزم... چقدر

بهت گفتم باما بیا تنها نمون!!

مانی\_ یسنا الان وقت غر زدن نیست میبینی که ترسیده

آب و سر کشیدم.. یکم حالم بهتر شد و به کمک مانی و یسنا بلند شدم منو  
بردن تو اتاقم.. روتخت دراز کشیدم ... مانی  
دستمو گرفت و گفت: فردا میام شرکتتون باید باهات حرف بزنم...

من\_ همین الان بگو



مانی پیشونیم و بوسید و گفت: الان خسته ای آجی کوچولو بخواب

لبخندی بهش زدم و چشممو بستم... زیر لب چندتا صلوات فرستادم و به خواب رفتم

به نقطه نامعلومی خیره شده بودم و اصلا تو حال خودم نبودم... اون دختر خیلی شبیه خودم بود... ولی چرا سروصورتش

خونی بود و باوحشت به من نگاه میکرد.. خدایا سرم داره منفجر میشه... میخوام مخم و بکوبم به دیوار.. باصدای گندم

به خودم میام

گندم\_یکتا...یکتا خوبی؟

بهش نگاه میکنم... ولی تصویر اون دختر جلو چشمه...

گندم\_یکتا حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟

چشممو بستم و نفس عمیق کشیدم.. سرمو تکیه دادم و باصدای آرومی گفتم: آره.. خوبم

گندم\_یه آقای اومده بیینتت..هرچقدر صدات کردم انگار نمیشنیدی..

بدون اینکه پرسم کیه گفتم: برو بگو بیاد

بعد از چند دقیقه مانی رو دیدم اومد تودفتر..سعی کردم لبخند بزنم بلند  
شدم رفتم سمتش و گفتم: سلام داماد

بالبخند نگام کرد و گفت: سلام زلزله

باهاش دست دادم...چند دقیقه دستم و نگه داشت بعد ول کرد..چهرش  
جدی شده بود..

من\_خب کاری داشتی این همه راه کوبیدی اومدی شرکت؟

مانی\_اول بگو چرا انقدر بدنت سرده؟ رنگتم پریده

من\_هیچی نیست هنوز ترس دیشب تو تنم مونده

یکم نگام کرد و گفت: ترس چی؟ چرا یدفه ای اینجوری شدی

خنده ای کردم و گفتم: مانی بخدا چیزی نیست دیشب یه خواب بد دیدم  
هنوز توفکرشم همین

نفس عمیقی کشید و به دور و بر نگاه کرد.. روصورتتم زوم شد و گفت:دیگه  
نمیخوام اینجا کار کنی

باتعجب گفتم:چرا؟

لبخندی زد و گفت:برای اینکه کار بهتری برات پیدا کردم..البته اگه دوست  
داشته باشی

باشک گفتم:چکاری؟

خواست حرف بزنه که در دفتر حسینی باز شد و حسینی با ژست خاصی  
اومد بیرون..چشش به ما افتاد و روی

ما موند..وای یاخدا الان فکر میکنه دوست پسرمه...مانی انگار فهمید و رفت  
سمتش و گفت:سلام ..مانی متین

هستم ..

باخم بهش دست داد وگفت:خوشبختم

رفتم سمتشون و گفتم:ایشون شوهر خواهرم هستن یه کار واجب باهام  
داشت مجبور شد بیاد شرکت..شرمنده زود تموم





میکنیم میرم سر کارم..

باخم رو ازم گرفت و رفت..بری دیگه برنگردی..

مانی\_واجب شد دیگه حتما از این کار بیای بیرون چون اگه خودت نخوای  
من نمیزارم

من\_چرا مانی؟

پوفی کرد و گفت:هیچی

من\_خب کار کجا گیر آوردی؟

مانی\_آریو یه مطب زده دنبال منشیه...من تورو پیشنهاد کردم اونم موافق  
بود..راستش اگه دوست نداری دیگه حرفشم

نزنم..

لبخندی بهش زدمو گفتم:باشه راجبش فکر میکنم

مانی\_دیگه از فردا لازم نیست بیای اینجا

بعد باختم خدافظی کرد... نگرانی مانی رو درک میکردم ..دیگه خودمم  
 داشتم خسته میشدم..حس خطر داشتم

ولی منشی یه دکتر بودن هم خیلی باکلاسه ها...

\*\*\*\*\*

من\_ شما خجالت نمیکشی؟

حسینی\_ چرا خجالت بکشم...انسان حق عاشق شدن نداره؟

بغض کردم و گفتم:واستون متاسفم..شما ازمن سواستفاده کردید..

دستشو کرد لای موهاشو گفت:لعنتی میدونی با این شیطنتات چه به روز  
 من آوردی؟منو عاشق خودت کردی و حالا

اومدی میگی من میخوام استفا بدم؟؟؟؟؟؟؟؟

اشک رو صورتم سر خورد..باورم نمیشد این مرد عاشق من باشه..آخه..آخه  
 مگه من چی دارم؟

جلوم نشست و گفت:جون کیان اشک نریز...نریز داری دیوونم میکنی

دلم براش سوخت ..چرا عاشق کسی شده که هیچ علاقه ای بهش نداره



من\_ولی من اصلا بهت علاقه ...ندارم  
 باقیافه ای غمگین گفت:تو به من فرصت بده قول میدم تورو عاشق خودم  
 بکنم

بلند شدم و گفتم:منو ببخش...ولی دیگه نمیتونم اینجا بمونم

بی توجه به حالش از اتاق زدم بیرون...توخیابون راه میرفتم بدون اینکه  
 بفهمم مقصدم چیه..اشک میریختم به حال خودم

به حال حسینی..هندزفریام و توگووشم گذاشتم و آهنگ خواننده مورد  
 علاقمو پلی کردم

همراه مهرباب میخوندم و اشک میریختم ...همه یجوری نگام میکردن..ولی  
 برام مهم نبود..هوا حسابی تاریک شده بود

گوشیم زنگ خورد..یسنا بود..جواب ندادم حوصله نداشتم...کلی زنگ زد  
 ولی جواب ندادم

مانی زنگ زد دیگه اعصابم خورد شد جواب دادم:بله؟

مانی باداد گفت:معلوم هست کجایی؟

داد زدم: قبر سسسستون.. دست از سرم بردارید

انگار از جیغم جا خورد آروم گفت: کجایی آجی؟ ساعت 9 شبهه.. یسنا داره  
سکته میکنه.. هوا هم بارونیه... کجایی؟

باگریه گفتم: نمیدونم کجام

مانی با نگرانی گفت: به دور و برت نگاه کن

به اطرافم نگاه کردم.. آدرسو به مانی گفتم و گفت زود میاد... بارون  
شدید شده بود و من از سرما میلرزیدم

نشستم رو نیمکت که روبه خیابون بود.. دستام و بهم میمالیدم... دندونام  
بهم میخورد از سرمای زیاد...

خیابون خلوت خلوت بود.. معلومه تو این بارون هیچ احمقی بجز من نمیاد  
بیرون...

حوصله هیچکسیو نداشتم... نمیدونم از چی و کی دلخور بودم؟ من از دست  
حسینی دلگیر نیستم... از دست

خودم دلگیرم که عین این احمقا همیشه در برابر رفتارای حسینی خودمو به  
اون راه میزدم...



دستی رو شونم نشست ازجا پریدم..بادیدن چشای ناراحت مانی بی اختیار  
 اشکام ریخت...دستاشو باز کرد و من

به آغوش برادرانش فرو رفتم...توبغلتش زار میزدم...اونم سفت بغلم کرده  
 بود....درگوشم آروم گفت:چی باعث

شده اشک آجی کوچولم دربیاد؟

هیچی نگفتم یعنی حرفی برای گفتن نداشتم...نمیتونستم بهش بگم..

توی ماشین سکوت کرده بودیم..هیچکدوم حرفی نمیزدیم..حتی  
 نمیدونستم کجا داریم میریم..تمام بدنم درد میکرد

سردرد بدی افتاده بود به جونم..دست مانی نشست رو پیشونیم باصدای  
 نگرانی گفت:داری تو تب میسوزی دختر

اهمیت ندادم ...چشامو بستم..باصدای مانی چشامو باز کردم...

مانی\_پیاده شو یکتا

چون نداشتم پیاده بشم..تابه خودم اومدم فهمیدم توبغل مانی هستم  
 ...چشامو باز کردم و جز مهتابی روشن که



پشت سرهم بودن چیزی نمیدیدم.. کم کم چشم بسته شد و به خواب  
رفتم..

یکتا...یکتا

چشامو به سختی باز کردم...تار میدیدم..چند بار چشامو باز بسته  
کردم..مانی رو دیدم بالاسرم وایساده و بانگرانی

نگام میکنه..

مانی\_خوبی؟

به سختی گفتم:کجاییم؟

خندید و گفت:اووووووووو...صداشو نگا

چند تا سرفه کردم..گلوم و سرم به شدت درد میکرد..بهم سرم وصل  
کرده بودن..فهمیدم بیمارستانیم..فکر کنم

سرما خوردم..



مانی\_عین خرس دوساعته خوابیدی..نمیدونی یسناچقدر نگرانته...خانومم  
 زبونم لال داشت سخته میکرد..

هنوزم نمیخواهی بگی چیشده؟

رومو کردم اونطرف ...فهمید نمیخواهم چیزی بگم..

پرستار جوونی اومد تواتاق و بالبخند گفت:بلاخره بیدار شدی؟

چیزی نگفتم..سوزن سرم و از دستم کشید بیرون...باسختی از تخت اومدم  
 پایین..مانی دستم و گرفته بود و کمکم

میکرد تا راه برم..خیلی سردم بود...مانی کتشو درآورد و انداخت رو شونه  
 هام..تو طول راه چشم و بسته بودم

از باز شدن در پارکینگ فهمیدم رسیدیم اما باز چشم باز نکردم..اصلا حال  
 نداشتم...مانی به آرومی تکونم

داد وگفت:یکتا آجی بلند شو رسیدیم

چشم و باز کردم ..ولی خونه خودمون نبود..اینجا خونه مانی اینا  
 بود...باتعجب گفتم:چرا اینجا؟



بالبخت گفت: چون یسنا هم اینجاس... آگه بدونی مامانم چقدر سفارش کرد  
بیارمت اینجا.. کلی نگرانت بود

گاهی حس میکنم بچه سرراهیم... چون تورو بیشتر از من دوست داره..

لبختد کم جونی زدم.. به اجبار پیاده شدم.. مانی دستم و گرفته بود تا بتونم  
راه برم.. یسنا رو دیدم از دور بانگرانی

داشت ب سرعت میدوید سمت ما.. وقتی رسید اشک از چشاش  
میریخت... سفت بغلم کرد و زار زد.. منم آروم

اشک میریختم..

یسنا\_ کجا بودی دردت به سرم؟ کجا بودی؟

نرگس جون و آقای متین و دیدم میان سمتم... آریو هم پشت شیشه ها  
وایساده بود و دستش توجیبش بود.. ژستش

خیلی قشنگ بود... بعد یسنا نرگس جون بغلم کرد.. آقای متین با مهربونی  
گفت: دختر تو که سکتمون دادی

لبختد شرمگینی زدم و سرمو انداختم پایین... کلا این خانواده دوست  
داشتنی بودن.. باکمک یسنا و مانی رفتم تو







با اسم حسینی اخمام رفت توهم.. لعنتی!

من\_ نمیخواه.. دیگه نمیرم سرکار

یسنا\_ چی؟؟؟؟؟ اونوقت چرا؟

من\_ حوصله ندارم یسنا گیرنده

پوفی کرد و چیزی نگفت.. خیلی خسته بودم... برای همین زود به خواب رفتم

حس میکردم چشم داره از کاسه درمیاد... دستمو جلو صورتم گرفتم... لای  
چشامو آروم باز کردم... نور آفتاب از پنجره

داشت چشممو درمیآورد... سرم داره از درد میترکه... گلومم افتضاح درد  
میکرد... موهامو از تو صورتم کنار زدم و رومو

از پنجره برگردوندم... به ساعت نگاه کردم 10 صبح بود... گوشیم و از زیر  
بالش برداشتم یه عالمه زنگ از یه ناشناس..

یه پیام اومده بود از همون ناشناس.. بازش کردم:

هرچه گفتم تو گوش نکردی...

هر کار کردم توندیدی...

هر چه فریاد زدم تونشنیدی...

دیگر به چه زبانی بگویم؟؟؟

باشد قبول...

من بلد نیستم تورا نگه دارم...

اما... تو خودت نرو...

این بزرگترین التماس دنیاس!!

یه بار دوبار سه بار این پیامو خوندم.. میدونستم کی اینو فرستاده... با درد

چشامو بستم و گوشی رو پرت کردم زیر بالش

دستمو گذاشتم رو سرم.. در باز شد و نرگس جون و دیدم اومد تو... سریع

بلند شدم و بالبخند گفتم: سلام

بامهربونی گفت: سلام عزیز دلم.. بهتری؟



من\_الحمدالله

نرگس جون\_قربونت بشم این لباسرو پیوش بیا پایین

لبخندی زدمو گفتم:چشم

بعد از تعویض لباس خواستم برم بیرون...تمام بدنم درد میکرد..گوشیم و برداشتم و از در رفتم بیرون..همزمان بامن

آریو هم از اتاقش اومد بیرون..نگاهمون توهم گره خورد ولی همزمان دوتامون نگامون و دزدیدیم..

زیرلب سلام کردم که جوابمو بااحترام داد...توراه پله ها بودیم که گفت:بهتر شدید؟

من\_بله بهترم

چیزی نگفت و من یه راست رفتم توآشپزخونه..هیچکی نبود به جز نرگس جون و یسنا...آریو هم پشت سرمن وارد شد

یسنا با دیدنم اومد جلو گفت:سلام خواهری بهتری؟

بالبخند گفتم:اوهوم بهترم



نرگس جون\_ یکتا جان بشین الان برات صبحونه حاضر میکنم.. آریو مادر  
 توهم همینطور

باخجالت نشستم آریو هم روبروی من.. هنوز تو فکر پیام بودم.. اعصابم و بد  
 بهم ریخته بود.. انقدر توافکارم غرق شده بودم

صدای یسنا رو که داشت صدام میکرد نمیشنیدم.. باداد بلندش به خودم  
 اومدم... باتعجب نگاهش کردم

یسنا\_ کجایی یکتا؟ دوساعته دارم صدات میزنم

من\_ خب چرا داد میزنی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: چرا امروز نخواستی مرخصی بگیری... یوقت  
 فردا حسینی بهت گیر نده؟

دوباره با اسم حسینی اخمام درهم شد و گفتم: گفتم که دیشب بهت.. من  
 دیگه نمیروم سرکار

یسنا\_ آخه چرا؟

پنیر و مالیدم رونون و گفتم: همینجوری.. خستم کرده بود



حس میکردم آریو میخواد یه چیزی بگه ولی هی پشیمون میشد از  
گفتنش... منم خب یه ذره کرمو بودم دوستداشتم  
بدونم چی میخواد بگه...

یسنا\_ یعنی چی خستت کرده بود؟ پسر به اون خوبی

دستامو مشت کردم... خواهر مارو باش تا دیروز میگفت چرا میری  
سرکار... حالا میگه چرا نمیری... ولی هیچی نگفتم  
چون جاش اینجا نبود..

آریو درحالی که داشت چاییشو بهم میزد خیلی خونسرد گفت: صاحب  
کارتون جوونه؟

از سوالش جا خوردم... به توجه.. برای اینکه حرصش بدم گفتم: آره سنی  
نداره فک کنم پنج یاشیش سال از شما  
بزرگتر باشه..

نگاهی بهم کرد بعد دوباره دوخت به چاییش و دوباره گفت: بهتره به این  
کار ادامه ندید.. البته ربطی به من نداره.. ولی

پیش یه آدم جوون اونم غریبه کار کردن باعث نگرانیه... بهتره پیش یه آشنا  
دنبال کار بگردید

یسنا\_ آریو راست میگه خواهری

باتعجب زل زده بودم به آریو... چه عفت کلامی داره ناموسا..

من\_ تو آشناها کسی کار نمیده به من

زل زد توچشام و گفت: اگه من بهتون کار بدم کار میکنید؟

دوباره جا خوردم این آدم چرا اینجوریه؟ همینجور که توچشای سبزش خیره  
شده بودم گفتم: چه کاری هست حالا؟

آریو\_ یه مطب اجاره کردم.. نیاز به منشی و دستیار دارم.. البته شما  
بزرگوارید اگه افتخار بدید به بنده

داشتم پس میگفتم... این یه بند دیگه کتابی بره خودمو از پنجره حلق آویز  
میکنم... ببینم مگه از پنجره هم میشه حلق

آویز شد؟ جون من؟

## آریو\_ نظرتون چیه؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم با خونسردی گفتم: ممنون لطف دارید... برای من مشکلی نیست... فقط از کی باید شروع کنم؟

## آریو\_ بهتون خبر میدم

سری تکون دادم و مشغول ادامه صبحانه خوردن شدم.. خیلی دوست داشتم بدونم دکترای چی داره..

یسنا که تا اون موقع آرام نشسته بود یه دفه ای جیغ زد که منو آریو باهم پریدیم... باچشای گشاد زل زده بودیم به نیش

باز یسنا..

من\_ درد نگیری یسنا.. چته وحشی؟

اخمی کرد و گفت: بی ادب

قیافم و کج کردم و گفتم: به با ادبی خودتون ببخشید بانو

لبخند محوی رو صورت آریو نشست..



## آریو\_چیشده زن داداش؟

بالبخند روبه آریو گفت:هفته دیگه تولد مانیه..میخوام تولد بگیرم براش

من\_اوووووووووو جوری جیغ زد و باهیجان گفت تولد مانیه فکر کردم  
چیشده..اون تحفتم باون سن خرکیش تولد گرفتن

میخواد؟

یسنا باخم گفت:راجب شوهرم درست صحبت کن خواهری..اینارو  
جلو خودش بگی دوباره برعکست میکنه ها

ادایی درآوردم و از پشت میز بلند شدم و گفتم:دستت درد نکنه نرگس  
جونم عالی بود

لبخند مهربونی زد و گفت:نوش جونت گلم

بعد رو کردم به یسنا و گفتم:من میرم خونه یسی..میای بریم

آریو نگاه بهم کرد و سرشو انداخت پایین..نرگس جون باخم اومد سمتم و  
گفت:دستت دردکنه..کجا؟

بالبخند گفتم:خونه نرگس جون از دیشب حسابی بهت زحمت دادیم



اخمش غلیظ تر شد و گفت:خوبه خوبه..خجالتم خوب چیزیه...هیچ کجا  
نمیرید ناهار همینجایید

اومدم اعتراض کنم که آریو از پشت میز بلند شد و گفت:مامان راست  
میگن تشریف داشته باشید

باز با جمله کتابیش دهنمو بست و مجبور شدم قبول کنم...

هرچی اسرار کردم تو ناهار درست کردن کمکشون کنم قبول نکردن به  
اجبار از آشپزخونه اومدم بیرون و روی مبل

رو بروی آریو نشستم..یه کتاب دستش بود به نام (روانشناسی  
بالینی)...باتعجب بهش خیره شدم..روانشناسه یعنی؟

انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سرشو آورد بالا و بهم زل زد...یه لحظه  
هول کردم و نیشمو براش باز کردم..

سعی داشت از خنده دک و دهنشو جمع کنه...آخی بنده خدا کم مونده در  
اثر خنده بترکه...به زور نگاشو ازم گرفت

و کتاب و گرفت جلو صورتش..فک کنم اون زیر داره میخنده به ریش  
نداشته من...صدای گوشیم بلند شد...بهش نگاه



انداختم...والله اعلم بالصواب ای عشقم بود..

من\_سلام عجب من

آریو یه نیم نگاهی بهم انداخت..

نازی\_سلام خواهری جون من

من\_دربه در رفتی اونور آب و منو فراموش کردی؟ نمیگی من اینجا بدون  
تو میمیرم

نازی\_اوووو خدانکنه..انقدر حرص نخور خواهری شیرت خشک میشه

خندیدمو گفتم:مرض..خوش میگذره؟

نازی\_ای بد نیست ولی ایران یه چیز دیگس

من\_تا کی اونجایید؟

نازی\_دوهفته دیگه برمیگردیم

لوچامو آویزون کردم و گفتم:دیره



صدای خندش اومد و گفت: اشکال نداله عجمم.. وقتی اومدم حسابی از  
خجالتت درميام

خندیدم و گفتم: بی حیا.. خجالت بکش

نازی\_ کشیدم کم آوردم

من\_ حالا چیکار داری که زنگ زدی؟

نازی\_ هیچی زنگ زدم حالتو پپرسم... خوبی؟

خندیدمو گفتم: ای بد نیستم.. تو خوبی؟

صداش ناراحت شد و گفت: اصلا خوب نیستم

من\_ چرا؟

نازی\_ رفتار بابام اصلا با کیانوش خوب نیست... به کیانوش که همش جلوش  
خم و راست همیشه توجه نمیکنه

اصلا کیانوشو نمیبینه... کیانوش بدبخت به خاطر بابام از ایران کوبیده بیاد  
اینجا بهش کمک کنه



من\_اگه کیانوش و دیدی از طرف من یه دونه بزن پس کلش

نازی\_چرا؟؟؟؟

من\_محض ارا..بگو یکتا میگه چاپلوس آفریقایی این ته ضایع بازی نیست از  
ایران میکوبه میاد لندن برای راضی کردن

بابات..

اندفه آریو کلا روم زوم شده بود...منم به روی خودم نمیاوردم

نازی\_راست میگیا

من\_بیش بگو کلنگ برگرد ایران با مامانو باباش بلند شن بیان خدمتتون

نازی باحالت گریه گفت:خب بابام راضی نیست بیان خواستگاری

من\_مردشورتو ببرن باون بابات نازی اه

آریو یه نفس عمیق کشید و به کتاب خوندن مشغول شد...

نازی\_یکتا پشت خطی دارم فک کنم کیانوشه



من\_ از طرف من چهارتا فش اب دار بهش بده

خندید و گفت: باشه عجمم ... کاری نداری؟

من\_ نچ.. به ننه بابات و اون کلنگ سلام برسون بای

نازی\_ بای

تلفن و قطع کردم و به آریو نگاه کردم .. لبخند رولبش بود بیچاره داشت از  
خنده میترکید.. حوصلم پاچید... بلند شدم

و از پله ها رفتم بالا .. در اتاق مانی رو باز کردم و رفتم تو... یه راست رفتم  
سمت کتاباش... هرچی برمیداشتم چرت و پرت

بود... خسته شده بودم.. از اتاق اومدم بیرون و داشتم از راه پله ها میومدم  
پایین که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..

همونجا وایسادم و اس و باز کردم

:عوضی حالا من شدم کلنگ؟ فلان فلان شده ی فلان شده... آخه  
بووووووووووق قیافت شبیه آلبالو خشکیده میمونه



آخ برو دعا کن نرسم ایران یکتا زنت نمیزارم... الان میزنم اون گوشه  
واموندتو ج بده.. کیانوش

از خنده رودبر شده بودم.. روپله ها نشسته بودم و میخندیدم... گوشیم  
زنگ خورد کیانوش بود

جواب دادم: سلامممممممم تبر

کیانوش\_ چرا تبر؟؟؟؟

من\_ خودت گفتی از کلنگ خوشت نیامد

باعصبانیت گفتم\_ عوضی..

من\_ زن گوزنی

کیانوش\_ هه هه هه بامزه..

از خنده مرده بودم وهمینجور که میخندیدم گفتم: وای کیانوش الان میتونم  
حدس بزنی قیافت شبیه یه ور آفتابه شده

اولش سکوت کرد بعد یدفه پاچید از خنده.. دوتایی مرده بودیم... به خودم  
اومدم دیدم آریو یسنا و نرگس جون باتعجب

نگام میکنن

کیانوش\_ الو مردی؟

من\_ نه ایشالا تو مردی

کیانوش\_ حالا کدوم گوری تشریف داری؟

من\_ به توچه؟ مگه توفضولی... اه اه چاپلوس

یسنا اومد جلو و گفت: کیانوشه؟

باسر تایید کردم از اونورم کیانوش گفت: یسناس؟

من\_ آره

کیانوش\_ صدات خستم کرد گوشيو بده به یسنا دختر عموی عزیزم بینم  
چی دوستداره سوغاتی برایش بیارم

من\_ خیلی... خیلی.. خری

گوشيو گرفتم سمت یسنا و گفتم: میخواد باهات حرف بزنه





بالبخت گرفت و شروع کرد صحبت کردن.. نرگس جون پرسید: پسر عموته  
دخترم؟

من\_ آره نرگس جون.. رفته لندن زنگ زده احوال پرسی... البته احوال پرسی  
چیه مسخره بازی

خندید و گفت: خدا حفظش کنه... پسر آقاییه

لبخند زدم و گفتم: مرسی

\*\*\*\*\*

من\_ بله مانی؟

مانی\_ سلام آجی کوچیکه... یه لحظه گوشه دستت یکی باهات کار داره...

صبر کردم یعنی کی میخواد بامن حرف بزنه

\_سلام عرض کردم

وای آریوووووووو... یاخدا دوباره کتابی... استرس گرفتم

من\_ سلام... حالت.. حالتون خوبه؟



ببا احترام گفت: ممنون... شما خوبید؟ زن داداش؟

من\_ ممنون یسنا هم خوبه سلام میرسونه

آریو)\_ سلامت باشن.. راستش غرض از مزاحمت این بود که فردا من کار و شروع میکنم.. به شما هم زنگ زدم

بیاید اونجا و اگه از شرایط کار خوشتون اومد که انشالله همکار شیم

من\_ بله بله حتما.. فقط آدرسو لطف کنید

آدرسو گفت و گوشیو قطع کردم... یه حس عجیب داشتم... یه نوع استرس.. نفس عمیق کشیدم و به خواب رفتم

صبح باتیپ خفنم حاضر شدم به آینه نگاه کردم... شلوار لی دودی رنگ تنگ... بعض جاهش پارگی داشت نه

به اون شدت که پام معلوم شه... زیر سارفنی مشکی جذب که آستیناش تا روی انگشتم میرسه.. مانتو مشکی آستین حلقه ای

هم روش... کتونی مشکي آل استارم هم بدخودنمایی میکرد.. شال دودیمو  
انداختم روسرم.. بهتره امروز کلاه نزارم ..

کولمو برداشتم و از دراتاق اومدم بیرون.. یسنا باخوابالویی یه لقمه گرفت  
طرفمو گفت: توره بخور

یه لحظه شکل مامان شده بود... بغض کردم و پریدم بغلش ... هنگ کرده  
بود..

یسنا\_ یکتا خوبی؟

من\_ دلم برای مامان خیلی تنگ شده

یسنا\_ الهی قربونت برم من... عزیزم

یکمی تو بغلش موندم... خودمو جدا کردم و بوسیدمش.. از در زدم بیرون و  
انرژی گرفتم.. اوخی... توره کلی آهنگ گوش

دادم ... به مقصد که رسیدم مخم سوت کشید... یه سوت زدم و گفتم: واو  
ساختمونو

یه ساختمون بلند که روش نوشته شده بود (ساختمان پزشکان)... خیلی خیلی  
باکلاس بود

رفتم تو یه مرد مسنی تویه دکه مانند نشینده بود و چایی میخورد... بدون  
 توجه بهش رفتم سمت آسانسور و دکمه

15 رو فشردم.... اینجا ساختمون 20 طبقه بود.. اصلا نگاشم میکردی حس  
 میکردی الان میفته روت و رب میشی..

یه خانمی یه چیزی بلغور کرد که من به چیزامم حسابش نکردم... از  
 آسانسور پریدم و جلو دوتا در قرار گرفتم.. مونده

بودم کدومو در بزنم.. هر کدوم بغلشون تابلو چسبونده بودن... سمت  
 راستیه بالاش نوشته بود(دکتر نیما صحرایی ... دندان

پزشک) پایین اسم این یارو هم نوشته بود(دکتر آریو متین ... روانشناس  
 بالینی) بشکنی زدم و گفتم:همینه...

زنگو فشردم.... اصلا حواسم نبود مطبه دستمو گذاشته بودم روزنگو ول  
 نمیکردم.. یدفه در با شدت باز شد و من پریدم

آریو باعصبانیت نگام میکرد... نگاه عصبیش تبدیل شد به تعجب.. منم عین  
 مثنکا وایساده بودم و نگاش میکردم ناخودآگاه

نیشم باز شد و گفتم: سسسسسسلام

باتعجب گفتم: سلام .. شمایی اینجوری زنگ میزنی؟



خودمو زدم به کوچه علی راست و گفتم: نه من؟ حالتون خوبه؟

انگار باور کرد و رفت کنار و گفت: بفرمایید

رفتم تو به فضا نگاه کردم.. جوووووووووووون...مبل و صندلی ها سفید  
مشکی و یه میز باکلاس و دم و دستگاہ روش

دوتا اتاق هم بهم چسبیده بودن... دراشونم سفید بود.. یه سوت زدم و  
گفتم: واو... اینجارو باش

صدای سرفه یه نفر اومد برگشتم دیدم یه پسر خوشگل... خوشگل چیه بابا  
جیگررر داره بالبخند نگام میکنه.. ژووووون

باهمون لبخندش گفت: سلام

سری تکون دادم و گفتم: علیک سلام آقا

خندش گرفت و سرش و انداخت پایین

بهش نگاه کردم موهای بلوطی رنگ و چشای قهوه ای روشن... یه جورایی  
شبیه رنگ موهایش.. قیافه مهربونی داشت

خدایی خوشگل و جذاب بود ولی به پای آریو نمیرسید

آریو\_ خیلی خوش اومدی

جان؟ از چه فعلی استفاده کرد؟ بیخیال بابا بهتر... توهم راحتی

من\_ تنکیو.. خب من اینجا کار میکنم؟

سری تکون داد و گفت: آره... اگه دوستداری

برگشتم و گفتم: از خدومه .. توخونه پوسیدم... دوروز دیگه بایسنا زندگی  
میکردم از حرص خوردن جوشام درمیومد

لبخند زد و گفت: یسنا که خیلی خوبه

پوفی کشیدم و گفتم: عین داداش گلت

خندید و روبه پسر جیگره که داشت بالبخند نگام میکرد گفت: ایشون یکتا  
تهرانی خواهر زن داداشم افتخار دادن باما

همکار شن



بعد روبه من گفتم:ایشونم آقای دکتر نیما صحرایی دندان پزشک و  
دوست بنده هستن..

نیما زودتر گفتم:خوشبختم

من\_همچنین

کولمو از رو شونم برداشتم و دستم گرفتم و بالوچه آویزون گفتم:نشینده  
شم؟خسته شدم خب

آریو باتعجب و نیما باخنده نگام کردن....عاقا من نمیتونم باکلاس رفتار کنم  
...ن..م..ی..ت...و...ن..م!مرسی اه

نیما\_بفرما

بدون معطلی پریدم سمت میز و نشیندم...نفس عمیقی کشیدم و  
گفتم:خدایا شکرت

نیما نشسست رو مبل روبرو آریو هم بغلش..بالبخند نگاشون  
میکردم...نیماهه ازش میباره شیطونه...باید باهانش

جور شم کرم ریزی کنیم...هاهاها!!سکوت عجیبی فرمانروا بود...بی هوا بلند  
داد زدم:پس مریضا کوشن؟

دوتاشون بیچاره ها پریدن رو هوا.. بانیش باز زل زدم بهشون و  
گفتم: گر خریدید نه؟

نیما خنیدد و گفت: خدا بخیر بگذرونه..

آریو اخم کرد و هیچی نگفت... وا بی جنبه.. اه..

آریو\_ فعلا مریض نداریم

سرمو به عنوان فهمیدم تکون دادم و گوشیمو در آوردم و اسی که برام  
اومده بود و باز کردم:

دلتنگم ... دلتنگ خیلی چیزها ... دلتنگ این همه دلتنگی ها ... دلتنگ  
چیزهایی که بر من گذشت و هرگز باز نخواهد گشت ... دلتنگم ... دلتنگ  
نیمه شب های دلتنگی ... دلتنگ این همه نبودن ها و دوری ها ... دلتنگ  
عهد هایی که کسی آن ها را نبست ... دلتنگ تمام چیزهایی که می شد  
باشد و نیست و تمام هست هایی که نیست، حتی آنان که دلشان برام  
تنگ

نخواهد شد ... دلتنگ ترس از دست دادن ... دلتنگ اون لحظاتی که هر  
لحظه برای تو می مردم و دوباره زنده می شدم ... دلتنگ اون حرف هایی  
که مثل بغض گلویم را می فشارد و نمی گذارد حرف دلم را بگویم ... خلاصه  
بگویم...؟؟

دلتنگم؛ دلتنگ "تو"



اخمام تو هم شد...خدایا داره عذابم میده..چرا انقدر التماس میکنه

تصمیمو گرفتم و نوشتم:کیان؟

دوديقه نشد جواب داد:جانم عزیزم...جانم نفسم..بلاخره صدام

کردی...بلاخره جوابم ودادی

بغض کردم من داشتم بااین پسر چیکار میکردم..گوشیم زنگ خورد ...جواب

دادم و لی هیچی نگفتم

صدای ناراحتش پیچید تو گوشم:یکتا؟

به آریو نیما نگاه کردم که زل زده بودن به من..

کیان\_یکتا توروخدا بهم یه فرصت بده ببینمت...دارم از ایران میرم برای

همیشه...بزار ببینمت باهات حرف بزنم

شاید راضی شی و من نرم..توروخدا خواهش میکنم اگه گفتی نه به جان

مادرم میرم و دیگه مزاحمت نمیشم

بازم چیزی نگفتم....بغض نمیزاشت حرفی بزنم...

کیان\_یه حرفی بزن نفس من



من\_.....

کیان\_یکتا؟

من\_باید فکر کنم...خداحافظ

باصدای شادی گفت:باشه...منتظرتم...خداحافظ عزیزم

گوشیو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم..نیما بلند شدو گفت:حالت خوبه؟

ایول چه زود صمیمی شد..نه اینکه ازخدا باشه ها ولی خدایی معلومه قصد  
و نیت بدی نداره

لبخندی زدم وگفتم:آره باو

لبخند زد ونشست و گفت:هرکی که بود معلومه حالتو گرفته

چیزی نگفتم و به آریو نگاه کردم که باخم نگام میکرد...وا انگار طلبکاره....

تا ظهر مگس پروندیم...دم ظهر صدای زنگ بلند شد و من پریدم و  
گفتم:آخ جون مشتری



آریو هنوزم اخم کرده بود ولی نیما خوشحال شد از خوشحالی من و باهم  
درو باز کردیم...بادیدن قیافه زاقارت مانی

وارفتم..با نیش باز گفت:سلام جوجو

من\_سلام نره خر

پرید تو و یه ساعت ما نیما و آریو ماچ و بوسه کرد و نشیند رومیزم.. زدم  
پس کلش گفتم:بلند شو بابا..میزم کثیف شد

دماغم و کشید و گفت:حرص نخور جوجو چروک میشی

من\_چروک عمته...بلند نشی میزنم

دستشو گذاشت رو صورتم و آروم هولم داد و نشوندم روصندلیم و  
گفت:بیشین بینیم بابا..جوجه

باعصبانیت جیغ زدم:آریووووووو نگاش کن

مانی چشاش شد عین دوتا هندونه...به آرومی سرمو برگردوندم طرف  
آریو که داشت با تعجب نگام میکرد...



نیما مرده بود از خنده.. سرمو انداختم پایین...یهو مانی پاچید و از اون ورم  
انگار نیما منتظر بود اونم پاچید

این دوتا مرده بودن از خنده منم از خجالت...زیر چشی به آریو نگاه کردم  
سرش پایین بود ولی لبخند به لب داشت

مانی میون خنده هاش گفت:وای خدا...یکتا از دست رفتی

نیما هم گفت:خیلی باحالی دختر

وا منکه جوک نگفتم اینا مردن...باخم وحشتناک به دوتاشون نگاه کردم که  
نیشاشونو بستن...این نیماهه دیگه بیش از

اندازه بامن جور شد...آریو لبخند به لب داشت به اونم اخم کردم نیششو  
بست..

مانی\_ الهی قربون اون سوتیت برم آجی

ادایی براش درآوردم و گفتم:قربون زنت برو

مانی\_اونو که خیلی وقته رفتم

صدای زنگ دراومد اندفه مانی حمله کرد... خخخخ خاک توسرش...یه  
آقای خیلی شیک پوش وارد شد ..همه بلند شدیم

ژووووووووووووووووووون امروز هرچی پسر خوشتیپه ریخته تو این مطب..به  
من نگاه کرد و گفت:سلام

من\_سلام

همینجور که نگام میکرد مانی صورتشو برگردوند طرف خودشو  
گفت:علیک سلام

به مانی نگاه کردم اخم کرده بود...اوه اوه رگش باد کرد..نشیندم سرجام..

یارو\_باآقای دکتر متین کار داشتم

آریو\_بفرمایید خودم هستم

یارو\_اومدم پیشتون برای درمان

یاابوالفضل مگه این روانیه؟اصلا بهش نمیخوره

من\_وقت قبلی دارید؟



آریو و نیما و مانی باچشم باز نگام کردن.. یارو بالبختند اومد جلو و گفت: ممنون میشم بهم وقت بدید..

برای کلاس کار انداختم برایش فردا الکی مثلا بادردسر... قیافه اون سه تا دیدنی بود.. یعنی به زور جلو خندم و گرفته بودم

وقتی یارو رفت.. مانی گفت: مگه تازه امروز کارتون و شروع نکردید

من\_ اوهوم

مانی\_ پس چی گفتی به این یارو که سرتون شلوغه؟

زدم رو پیشونیم و گفتم: وای مانی... مخت و باید بریم جرم گیری کنیم... آخه اسکول باید یه ذره بازار گرمی کنیم تایارو

بفهمه سر دکترامون شلوغه؟

نیما\_ ایول.. راست میگی

مانی هم باقیافه ای عاقل اندر سهیفانه سری تکون داد و گفت: صحیح است

من\_ یه فکری به حالت بکن دکی نیما.. دکی آریو از تو جلوتره ها؟

## خندید و گفت: از شانس خوشگلمه

خندیدم و گفتم: خودم مریضت می‌شم.. البته بدون ویزیت

مانی و نیما خندیدن ولی آریو اخم کرده بود... این چرا امروز عین برج  
زهرمار شده؟؟؟؟؟ پشتمک

یه هفته از شروع کارم تو مطب میگذره.. هم نیما هم آریو ماشالله دوتاشون  
مریض دارن و سرشون شلوغه... البته شرمنده

انشالله هیچ مریضی تو دنیا وجود نداشته باشه ولی بهتر میدونید دیگه  
وضعیت کارا خسته.. بلاخره باید برای زن و بچه پول

درآورد تا شرمنده نشی... تو این یه هفته نیما باهام خیلی صمیمی شده  
عین خودم دلکته... ولی آریو تا مارو باهم میبینه

میخندیم باخم نگامون میکنه... الحمدالله به تیمم گیر نمیدن... امروز مریض  
زیاد داریم... آقای شریفی وارد میشه و مثل

همیشه بالبخند بهم سلام میکنه.. منم به احترامش بلند می‌شم یه لبخند  
زورکی میزنم و سلام میکنم... این همون یارویییه که



اولین روز اومد... سی سالشه و پولدار.. ولی هنوز نفهمیدم چشه؟

شریفی\_ خانم سعیدی آقای دکتر کی وقت دارن؟

به مرضا اشاره کردم و گفتم: یه نفر دیگه مونده بعد از اون میتونید شما  
برید

لبخندی زد و گفت: باشه من میرم یه دوری بزنم تا نوبتم شه

سری تگون دادم و از مطب رفت بیرون... این یا این نیش بازش یه جای  
کارش میلنگه... مریض از اتاق نیما میاد بیرون

نیما باروپوش خونیش میاد بیرون و به سمت میز من میاد...

نیما\_ چند تا مریض دیگه دارم؟

من\_ سه تا

پوفی کرد و گفت: خیلی خوب.. ممنون میشم اگه یه قهوه برام بیاری

بالبخند گفتم: چشم دکی

بالبخند رفت تو اتاقش... مریض بعدی هم رفت تو اتاقش... از جام بلند شدم  
و به سمت آشپزخونه رفتم... دو تا فنجان قهوه





ریختم... بلاخره زشته برای آریو نبرم هرچی باشه اونم خستس... از  
آشپزخونه که اومدم بیرون دیدم مریض آریو رفت ویه

دختر جلف وارد اتاق آریو شد... اوا این بدون نوبت رفت... دوییدم تو اتاق  
آریو و باهمون سینی تودستم گفتم: آقای دک...

ادامه حرفمو با صحنه روبروم خوردم... آریو درحال دست دادن بادختره  
بود... آریو باتعجب و دختره باعصبانیت بهم

نگاه میکرد... عه اینکه... اینکه همون دخترس که شب مهمونیه آریو خونشون  
بود ودلم میخواست بکوبمش...

اخم غلیظی کردم و گفتم: ببخشید چرا بدون نوبت اومدید داخل؟

باپرخاش گفت: فکر نمیکنم واسه دیدن پسرعمم بخوام بانوبت وارد شم

آریو باسکوت به ما خیره شده بود... عصبی شدم این همه آدم از صبح  
تونوبتن...

من\_ بفرمایید بیرون... حق دیگران ضایع میشه.

دختره\_ به توچه؟ چرا سرتو انداختی عین گاو اومدی تو؟



نخیر نمیزاره عین آدم رفتار کنم..

من\_یه نگاه توآینه به خودت بندازی میفهمی کی گاوِه...بیابرو بیرون بینیم  
 بابا..بخوام باهات بحث کنم ان میشی دربرابرم

بیا برو بچه فوفول الکی نمیخوام وقت باارزشمو برای تو بی ادب صرف  
 کنم...بیرون

آریو بیچاره قرمز شده بود..اصن یه وضعی بود بدتیشو قهوه ای  
 کردم...دختره لال شده بود و باحرص نگام میکرد..

باحرص روبه آریو گفت:آریو امشب منتظرتم...بای

بعد بانفرت از کنارم رد شد..باخم به سرتاپایش نگاه کردم..ان  
 خانوم...بادلخوری به آریو هم زل زدم دوستنداشتم

اینجوری صمیمی با این ان خانوم برخورد کنه..نمیدونم چرا؟؟چرا برام  
 مهمه؟چرا خوشم نمیاد کنار هیچکی بینمش؟

اه ول کن بابا..قهوه رو محکم کوبیدم رو میزشو خواستم پیام بیرون که منو  
 صدا زد منم بی اهمیت درو کوبیدم بهم و



مریض بعدی رو فرستادم داخل... در اتاق نیما رو زدم که بابفرماییدش  
وارد شدم... در حال کار بود قهوه رو گذاشتم رو

میزش همینجور که در حال دید زدن دندون یارو بود گفت: چته؟ دپرسی

من\_هیچی باو

خندید و سرشو تکون داد و گفت: برو بیرون و روجک حواسم پرت میشه

از مطبش اومدم بیرون و نشیندم پشت میزم... حوصله هیچ کاری رو  
نداشتم... مریض از اتاق آریو بیرون اومد و واسه

هفته بعدم نوبت گرفت.. آقای شریفی هم نزول اجلال فرمودند.. با نیش  
بازش گفت: وقتم شد خانم تهرانی؟؟

من\_بله بفرمایید

سری برام تکون داد و وارد اتاق آریو شد... فک کنم مرضش این نیش  
بازش باشه... چون یه سره بازه..

کار تموم شده بود و میخواستم برم خونه... کولمو انداختم رو پشتم... نیما و  
آریو باهم از اتاقشون بیرون اومدن... از نیما

خدافظی کردم ولی از آریو دلگیر بودم..جلوتر راه افتادم که صدای آریو  
بلند شد:یکتا خانم من میرسونمتون

پوزخندی زدم و گفتم:نه ممنون یه وقت دیر به قرارتون میرسید

اخمی کرد و سرشو انداخت پایین..نیما هم باکنجکاوری به حرفای ما گوش  
میداد ..خاک بر سر فضولش...بی اهمیت

راهی شدم..بازم دلم گرفته بود و باز پیاده روی و آهنگ گوش دادن..اه  
لامصب گوشیم شارژ نداره..زیاد از مطب

دور نشده بودم...یه ماشین باسرعت ایستاد جلو پام و آهنگ دوپس  
دوپس از توش بیرون میومد ..قدمهام و تند تر کردم

بغل من میروند...صدای یکیشون بلند شد:وحید جیگرو داری؟

صدای نکره اون یکی هم بلند شد:آره...از اون دافای خفنه

پسراولی\_خانم خوشگله درخدمت باشیم

پسردومی\_نگاه چه نازیم میکنه....نازتو خریدارم



خیابون یه جوری بود که خلوت بود.. داشتتم سخته میکردم... نه از اینکه  
مزاحمم شدن ..میترسیدم بلایی سرم بیارن...

من شرفو آبروم از هر چیزی برام مهمتره... صداشون لحظه به لحظه دلم و  
ریش میکرد.. دوتاشون از ماشین پیاده شدن

میخواستم پا بزارم به فرار که یکیشون کولمو کشید... میخواستم بیخیال کوله  
شم که یکیشون از جلو منو گرفت.. داشتتم

میشاشیدم توشلوارم... خدایا خودت کمک کن..

من\_ ولم کنید آشغالا

ج\_ \_\_\_\_\_ون صدارو

خندیدن... گریم داشت درمیومد.. پسری که کولمو گرفته بود از پشت بهم  
چسبید... یا ابوالفضل خودت به دادم برس..

نزار بی آبرو شم... جیغم بلند شد... سعی میکردم از خودم دفاع کنم.. باپام  
زدم به اونجای پسری که جلوم بود...

ناگهان پسر پشتیه ازم جدا شد... برگشتم بینم چپشده که دیدم زیر باد  
کتک یه نفره... یارو بد داشت میزدش... دستی قلاب

شکمم شد..بادیدن قیافه خشمگین پسره گر خریدم...در گوشم گفت:وحشی  
کوچولو بهت قول میدم حسابی خوش بگذره

منو کشوند طرف ماشین که جیغم بلند شد یارو پسره رو ول کرد و چرخید  
طرف من...عه عه اینکه..اینکه آریو..

انگار بهم آرامش بخشیدن...باخشم پرید طرف ما منو از بغل پسره بایه  
حرکت حرفه ای بیرون کشید و افتاد به جون

پسره ..آی میزد...پسر اولی که روزمین افتاده بود واسه دفاع از دوستش  
پرید سمت آریو که منم کوله سنگینمو برداشتم

محکم کوییدم توسررش...دوسه بار پشت سرهم...ول شد رو زمین...نفس  
نفس میزدم..رفتم سمت آریو پیرهنشو میکشیدم

من\_آریو ولش کن کشتیش

آریو\_بی ناموس عوضی...میکشمت

بابی رحمی تمام میزدش..منم میکشیدمش..

من\_تو رو جون من ولش کن



از روش بلند شد و یه نگاه بهم انداخت..دوتا پسره از فرصت استفاده  
کردن و دفرار..سوار ماشینشون شدن و فرار

کردن..آریو دوید دنبالشون..ولی اونا رفتن..باعصبانیت اومد سمت  
من..اخماش وحشتناک توهم بود...ازش ترسیدم

الان بود که منو بزنه..بادادی که زد چهار ستون بدنم رفت روویبره...

آریو\_این چه وضعیه راه افتادی توخیابون؟

به وضعم نگاه کردم مثل همیشه بود ولی ماتوم تنگ تر و یکمی کوتاه  
تر...خب چشه مگه؟

من\_چشه مگه؟

دستی کرد توموهاش و باکلافگی داد زد:اون بی صاحب چرا انقدر  
تنگه؟اصلا چرا داری پیاده میری؟

به معنای واقعی خفه شده بودم..اصلا از دادویدادش ناراحت  
نشدم...برعکس خیلی هم خوشم اومد...اولین بار بود





دستم فشار داد نه اونجوری که دردم بگیره

آریو\_ من هیچ قراری ندارم

پوزخندم عمیق تر شد.. فکر کرده من خرم

من\_ به من هیچ ربطی نداره... لطفا دستمو ول کن میخوام برم..

آریو\_ میدونستی خیلی لجبازی؟

من\_ آره چون الان یه آدم زبون نفهم اینو بهم گفت

دستم بیشتر فشار داد... دردم گرفت و اخمام رفت توهم...

من\_ ولم کن

همینجور که توچشام خیره شده بود دستمو ول کرد.. بیخیال من راه افتاد و

سوار ماشینش شد.. الان که بیشتر فکر میکنم

میبینم خیلی خستم... ودراین جاست که شاعر میفرماید گوه اضافی

خوردم... بدو بدو رفتم سوار ماشینش شدم.. خیلی ریلکس



نشیندم.. به قیافش نگاه کردم با تعجب بهم نگاه میکرد.. ریلکس تر از قبل  
گفتم: راه نمیفتی؟ شب شد

بعد رومو برگردوندم.. باید تو زندگی پررو باشی و گرنه به هیچ جا  
نمیرسی.. بوخودا!:

ماشینشو روشن کرد و راه افتاد... زیر چشی بهش نگاه کردم لبخند محوی  
رو صورتش بود.. ولی لامصب انگار سوار

هوایما شده بودم.. حس مناسبی داشتم..

آهنگ ملایمی تو ماشین پخش میشد که حالم داشت بد میشد... من از این  
سوسول بازی خوشم نمیاد.. دستمو بردم سمت ظبط

و خفش کردم.. آخی خدایا شکرت...

آریو\_ راستی فهمیدی مانی و یسنا قراره عروسیشونو بندازن واسه ماه  
دیگه؟

با تعجب نگاش کردم و

گفتم: چ\_\_\_\_\_ی؟

آریو\_ چرا داد میزنی؟

من\_چی؟

خندشو خورد و گفت:بله فرداشبم قراره مزاحمتون شیم و قرار عروسی رو  
بزاریم

دوباره این یسنای دربه در به من چیزی نگفت...یک پوستی ازش بکنم ..

من\_تواز کجا میدونی؟

آریو\_یواشکی شنیدم...وگرنه به خودم چیزی نگفتن

آهان آقا فضولی کرده...منو باش فکر میکردم این آقا باشخصیته.

آریو\_یدف فکر نکنی فضولی کردم... اتفاقی شنیدم

عه این فکر منو از کجا خوند؟باتعجب بهش نگاه کردم ریلکس داشت

رانند گیشو میکرد...شونه ای بالا انداختم و سرم

وچسبوندم به صندلی..

وقتی از ماشین پیاده شدم فکری توسرم فوران شد..لبخندشیاطینی زدم و

از شیشه ماشین کلمو کردم تو گفتم:انتظار



تشکر نداشته باش...وظیفت بود

باتعجب و عصبانیت نگام کرد و منم بی اهمیت راه افتادم...صداشو شنیدم  
که بلند گفت:پررو!!!!

هاهاها...ما اینیم دیگه..

من\_اه یسی من چی بیوشم توهم گیر دادیا

یسنا\_چقدر غر میزنی..یکتا امشب شب مهمیه میخوام خوب باشی

من\_ولم کن بابا حوصله داریا

چشم غره خوشگلی بهم و رفت و زیر لب یه چیزایی گفت که فکر کنم فش  
باشه..

یسنا\_حالا توامشب تیپت بد باشه اونوقت روی خوشگلم و میبینی

اوه اوه از اون تهدیدا کرد..به لباسای زاقارت رو تختم نگاه کردم....آقا من  
اینارو نمیپوشم.....



خب خر احمق توکه اینکارو نمیکنی بلند شو از خودت یه تیپ باشخصیتی  
 بساز..طبق معمول همیشه بلند شدم و لباسای

مزخرف و گذاشتم توکمد و لباسایی که میخواستم و کشیدم بیرون..موهام  
 و شونه کردم و آرایش ملایم..توآینه قدی به

خودم خیره شدم...شلوار لی بسیار تنگ باتیشرت آستین کوتاه  
 سفید..روشم یه کت نازک زرد که یه دکمه داشت که بسته

بودمش...کفش روفرشی زرد خوشگلم پوشیدم که بنداشم از پشت پا  
 بسته میشد..موهام و دم اسبی بسته بودم و یه شال

زرد انداختم روسرم..آرایشمم یه ریمل بود و کرم پودر و رژگونه آجری و  
 رژ قهوه ای کمرنگ..آرایشم به رنگ موهای

روشنم میومد..لامصب فقط از موهام و هیکلم خوشم میاد..رنگ موهام یه  
 جوریه که هرکی میبینه فک میکنه رنگ کردم

..خوب و مناسب شدم حالا یسنا حق داره بهم حرف بزنه جفت پا میرم  
 تو صورتش..درباز شد و یسنا آجی خوشگلم وارد

شد..قربونش برم چه خوشگل شده..شلوار جین سفید تنگش با سارافن  
 سفید ساده خوشگل و شال بنفش و کفش روفرشی

بنفش... خیلی ناز شده بود.. آرایششم که حرف نداشت... مانی امشب سخته  
رو میزنه.. باتعجب به من خیره شده بود

چشای آبییش که هم رنگ چشای خودم بود بد خودنمایی میکرد.. قیافش منو  
یاد مامان انداخت.. نفس عمیق کشیدم تا بغضم  
نشکنه... باحیرت و دهن باز گفت: یکتا خودتی؟

به خودم نگاه کردم و گفتم: آره خودمم

سفت بغلم کرد و گفت: پیشور چه خوشگل شدی... خانوم شدی

بخدا من کاری نکردم.. وا این چرا همچین میکنه یعنی انقدر تغییر کردم؟ به  
زور از تو بغلش اومدم بیرون

من\_ یسنا یه ذره خودتو کنترل کن بخدا زشته

خندید و آروم زد توسرم و گفت: دیوونه

صدای زنگ اومد یسنا هول کرد...

من\_ اوووووو انگار اولین بارشه

خندید و رفت دروباز کنه..دستی به شالم کشیدمو موهامو فرستادم  
تو...صدای مانی به گوش میرسید..خله به خدا

در اتاق و باز کردم و روبه جمع بلند سلام کردم..همه برگشتن طرف  
من...نرگس جون و آقای متین چشاشون برق

میزد...آریو که کلا زوم شده بود روم..مانی بادهن باز...خدایا حس میکنم  
الانه که ان بشم...رفتم طرف نرگس جون

بالبخند منو بغل کرد و گفت:وای عزیزم ماشالله

لبخندی زدم و تعارف کردم بشینن..

نشستم بغل یسنا که تو بغل مانی نشستته بود...سمت چپم آریو نشستته  
بود...باخم سرشو انداخته بود پایین..کثافت

چه تیپی هم زده...پیرهن سورمه ای رنگ جذب باشلوار مشکی ...کتشم رو  
دستش بود..

مانی زوم کرد رومو و چشاشو ریز کرد و گفت:یکتا خودتی واقعا؟

دیگه کفرم دراومده بود باحرص ولی باختنده گفتم:آره بخدا

## نرگس جون\_ یسنا مادر یه اسپند دود کن

یسنا بالبخند گفت: چشم

دیگه داشتم آب میشدم من دیگه گوه اضافی بخورم اینجوری بگردم.. اه  
حالم داشت از خودم بهم میخورد.. به آریو نگاه

کردم داشت باخم به سروتا پام نگاه میکرد.. ولی توچشاش یه چیزایی  
بود.. متوجه نگاهم شد و زل زد توچشام.. اخمش غلیظ

تر شد و پوزخند نشست رولیش و روشو برگردوند.. این الان به من کم  
محلی کرد؟ شاسگول آسیایی..

باعصبانیت پامو تکون میدادم که یسنا با اسپند پرید بیرون و روسرهممون  
چرخوند داشتم خفه میشدم.. مانی در خونه رو

با پنجره ها باز گذاشت..

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. گوشیم دقیقا بغل دست مانی  
بود.. مانی بدون اجازه اس ام اسمو باز کرد هر لحظه که

میخوند بیشتر اخماش توهم میرفت.. باکنجکاوای نگاش کردم.. گوشه و  
گذاشت تو جیبش و خشمگین نگام کرد.. آگه بگم





دلم ریخت دروغ نگفتم..

یه ساعتی نشسته بودیم و درمورد تاریخ عروسی صحبت کردیم.. توکل صحبتامون مانی اخم کرده بود و حتی یسنا هم

فهمیده بوداین یه چیزیش هست.. داشتم باناخنام ور میرفتم که صدای مانی منو به خودم آورد

مانی\_یکتا همیشه یه لحظه بیای؟

بانگرانی بلند شدم و رفتم تواتاقم...مانی رومبل اتاقم نشسته بود و باعصبانیت گوشیم و تودستش فشار میداد

من\_چیزی شده؟

باعصبانیت گوشيرو گرفت سمتمو باصدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:این چه خریه؟

گوشیو ازش گرفتم..بادیدن اس ام اس از طرف کیان سخته زدم..

کیان:سلام عزیزم ..چپشده پس چرا منو منتظر گذاشتی؟ نمیگی من بی تومیمیرم؟ هنوز تصمیم نگرفتی کی پیام بینمت؟؟

توروخدا جوابمو بده من بی تودارم دق میکنم..باور کن الان دیگه اون رئیس  
اخمو سابق نیستم

به وضوح حس میکردم که رنگم پریده..

به من من افتاده بودم:عه..چیزه

مانی\_چیزه؟

حرفی نداشتم بگم

داد زد:نگو که اون رئیس شرکتی که قبلا توش کار میکردی هست؟

نمیدونستم چی بگم؟یعنی چیزی نداشتم که بگم...باید تمام حقیقتو به مانی  
میگفتم به هر حال اون مته داداشمه

شرم و حیا رو گذاشتم کنار و همه ماجرا رو برایش تعریف کردم..از  
عصبانیت سرخ شده بود

مانی\_حالش و جا میارم

من\_توروخدا ولش کن..توروجون من بخدا خظمو عوض میکنم خوبه؟

مانی\_ چرا این همه مدت بهم نگفتی یکتا؟ یعنی من انقدر بی غیرتم؟

دستشو گرفتم و بالحن آرومی گفتم: داداشی... عزیزم مگه تو به من اطمینان نداری؟

فقط نگام کرد... صورتشو بوسیدم و گفتم: الهی فداتشم خودم حلش میکنم

لبخند تلخی زد و سرمو بوسید.. از اتاق اومدیم بیرون.. دیگه اخم روپیشونیش نبود..

همه باکنجکاوی به ما نگاه میکردن.. ولی آریو باخم وپوزخندی ک رولبش بود... آخ دلم میخواد اون دهنش و بگیرم و تاته

چرش بدم.. مرتیکه سیبیل کُلفت..

موقع شام آریو یه سره اخم کرده بود ولی مانی چرت و پرت میگفت هی شوخیای خاکبرسری با یسنا میکرد که فقط

من بی جنبه میمردم بلند از خنده بقیه فقط آروم میمردن از خنده... یسنا هم بیچاره سرخ و سفید میشد از خجالت..

شب موقعی که میخواستن برن آریو آروم جو ری که من بشنوم گفت: فک  
کنم امشب انقدر بشاش بودی نتونی بخوابی

حواست باشه فردا دیر بیای اخراج میشیا!

ج\_\_\_\_\_ان؟ این الان با من بود؟

من\_ چیه زورت گرفته دیروز ازت تشکر نکردم؟

باحرص نگام کرد و گفت: خودت این بازی رو شروع کردی

من\_ وقطعا من مثل همیشه برنده این بازم

پوزخندی زد و گفت: میبینیم

من\_ میبینیم

مانی و یسنا باکنجکاوای به ما نگاه میکردن... مانی شب قصد موندن  
داشت.. وقتی رفتن شال و از روسرم کشیدم و بلند

گفتم: آخ\_\_\_\_\_یش

مانی زد تو صورتش و با صدای زنونه ای گفت: اوا خاک عالم..خواهر چرا  
سرت لخته؟

خندیدم و زدم تو سرش و گفتم: بیخی داشی

دوباره رفتیم توفار لاتی و اسکل بازیمون

مانی\_ببین آبجی دیگه دوست ندارم اون چادورتو جولو مردنامحرم  
دریباری؟ افتاد؟ یاباس حالیت کنم؟

من\_احترامت واجب خان داداش....ولی من از حرف زور چی خوشم  
نمیاد..افتاد؟ یاباس حالیت کنم؟

دوتایی از اسکل بازیمون خندمون گرفت..یسنا گوش مانی رو گرفت ک آخ  
مانی بلندشد

مانی\_آی..آی یسنا ول کن..آی

یسنا\_ذلیل مرده اون شوخیا چی بود میکردی؟

مانی\_آی کدوم شوخیا؟ آی...من به ریش نداشتم خندیدم

مرده بودم از خنده...



صبح خیلی خسته بودم..خیلی خوابم میومد ولی صرفا جهت روکم کنی آریو  
راهی مطب شدم

باچشای خمار وارد مطب شدم و درو بستم و پشت میزم نشستم..سرم و  
گذاشتم رومیز...صدای برخورد چیزی رو شنیدم

رواعصابم بود...سرم و بلند کردم و آریو رو دیدم که فنجون تودستشه و با  
قاشق داره توشو بهم میزنه...کرمو اول صبحی

میخواد صدای ســگ منو دریاره

من\_حتما باید بالا سر من وایسی و اون بیصاحبو هم بزنی؟

سری به نشونه آره تکون داد و بالبخند مشغول خوردن شد..ای کوفت  
بخوری...دوباره شروع کرد بهم زدن..بدرومختم

بود خواست فنجونو بیره سمت لبش که یهو از قصد چپش کرد و قهوه  
ولرم ریخت روپام...اه آشغال



جیغ کشیدم و پریدم با اینکه داغ نبود ولی کلی بازی در آوردم...وای  
شلواری قشنگم به چه روزی افتاد..باخم نگاش کردم

وباصدایی که شبیه جیغ مانند بود گفتم:مرض داری؟

به زور جلوی خندشو گرفتم و گفتم:باور کن از قصد نبود

بعد یهو پاچید

\_اینجا چه خبره؟

رو کردم به نیما که تازه رسیده بود و گفتم:از ایشون پرس

بعد باحرص رفتم به سمت آشپزخونه..پسره آشغال گاو سگ بیشور اسب  
دریایی شتر آنگولایی میمون صحرایی!!

یه تیکه پارچه خیس به شلوارم کشیدم ولی فایده ای نداشت..دهنتو  
سرویس میکنم حالا ببین

باحرص بیرون اومدم از آشپزخونه تا بعد ازظهر هیچکاری نکردم و باخم به  
آریو نگاه میکردم و توفکرم همش نقشه

سرویس کردنشو میکشیدم

شب با فکر اینکه قراره چه بلایی سرش بیارم لبخندی زدمو به خواب  
رفتم... یوهاهاها!!!

من\_بله

\_لطفا دوتا لیوان شربت بیارید

باحرص گفتم:چشششتم

فکر شیاطینیم الان به کار افتاد...دوتا لیوان برداشتم و توشون آب پرتقال  
ریختم.. گذاشتمشون توسینی و تویکی از اونا

پاستیل سفتی که به شکل دندون مصنوعی بود و انداختم...خیلی به دندون  
مصنوعی شباهت داشت..لیوانا به خاطر اینکه

طرح روشن داشت چیزی معلوم نمیشد...بالبخت موزیانه ای در اتاقش و  
زدم..با بفرماییدش وارد شدم

یه مرد میانسال روبروش نشسته بود و درحال گفت و گوبودن..خودم  
شربت رو گذاشتم رومیزشون..آریو غرق صحبت



بود و اصلا حواسش به لیوان نبود..بالبخت گفتم:چیز دیگه ای لازم ندارید

نگاهی بهم انداخت و گفت:نه ممنون

از اتاق بیرون اومدم و شکلی درآوردم...آخ جون به خودم

\_باز چه دسته گلی به آب دادی که نیشبت بازه

باصدای نیما به سمتش برگشتمو دستمو رو قلبم گذاشتم

من\_وای نیما ذلیل نشی..سکته کردم

خندید و گفت:جون من راستشو بگو چیکار کردی

نباید بهش چیزی میگفتم..فضوله پیشول..ریلکس نشستم پشت میز و

گفتم:هیچی بابا توهم میزنیا!!

خندید و سرشو تکون داد داشت وارد اتاقش میشد که دراتاق آریو

باشدت باز شد و آریو تند درحالی که دستش رودهنش

بود به سمت دستشویی رفت!!ایول نقشم گرفت..از خنده داشتم از تو پاره

میشدم...ولی نمیتونستم بخندم یدفه سه میشد!



صدای اوق زدنش بد به گوش میرسید.. نیما رفت پیشش و گفت: آریو خوبی؟

آریو بارنگ و رویی پریده باعصبانیت به من زل زد و گفت: اون چکاری بود کردی؟

باینکه درحال انفجار بودم ولی با خونسردی گفتم: چه کاری؟

آریو\_ اون دندون مصنوعی چپید توشربت من؟

من\_ ای وای میگم پاستیلیم کجاست نگو توشربت شما افتاده.. وای ببخشید

باتعجب نگاهم کرد.. احمق متوجه نشده بود اون پاستیله... نیما روبه موت بود ازخنده... باخنده اون منم پاچیدم

آریو باحرص به دو تامون نگاه کرد و بعد وارد اتاقش شد..

نیما اشکاشو پاک کرد و گفت: دیدی گفتم یه دسته گلی به آب دادی؟

بانیش باز گفتم: حقشه... تا اون باشه رو اعصاب من یورتمه نره

نیما سری تکون داد و درحالی که به اتاقش میرفت گفت: خدا عاقبتمون و باشما بخیر کنه



تا بعد از ظهر آری محل سگم بهم نداشت دقیقا شده عین دیروز من... امروز  
مریض زیاد داشت و کاملا میشد حدس زد

خستس..

در اتاق نیما رو باز کردم داشت کتشو تنش میکرد

من\_ نیما من دارم میرم کاری نداری؟

لبخندی زدو گفت: نه وروجک به سلامت

لبخندی زدم و گفتم: اودافظ

درو بستم که با آریو چشم تو چشم شدم.. نیشم دوباره باز شد ولی باخمش  
دهنمو بستم

زیر لب آرام گفتم: خدا حافظ

هنوز باخم نگام میکرد.. دلم میخواست پیاده برم ولی از اون اتفاقی که افتاد  
به غلط کردن افتادم..



برای اولین تاکسی دستم و بلند کردم داشتم سوار میشدم که چشمم به ماشین آریو افتاد.. باخم به من زل زده بود..

چشم غره ای کردم و سوار شدم..

\*\*\*\*\*

دقیقا یه هفته مونده بود به عروسی یسنا و مانی.. هممون درگیر بودیم.. ولی من درگیر کار.. نزدیک عیدم بود و مریضای

نیما و آریو زیاد بودن... ولی منو آریو هنوز کرم ریزی بهم میکردیم.. تا نزدیکای ساعت 8 شب تو مطب بودیم سه تامون..

اینروز خیلی خسته بودیم... والای خاک بر سرم هنوز لباس هم نخیردم... دستام و رو چشم فشار دادم.. سردرد بدی به

جونم افتاده بود.. به ساعت نگاه کردم 7 بود... وای خدایا چرا تموم نمیشه..؟ اه.. نیما خسته از اتاقش اومد بیرون.. دستاش و

باز کرد و گفت: آخ\_\_\_\_\_ی تموم شد.. یکتا مریض آریو هنوز داخل اتاقه؟

سرمو تکون دادم... اومد نزدیکم و زل زد تو صورتم و گفت: خوبی؟ رنگ و روت پریده



من\_ نه دارم از سردرد میمیرم

نیما\_ میخوای یه قرص بهت بدم..دارما؟

من\_ ممنون میشم

زود رفت تواتاقش و بعد رفت توآشپزخونه و بایه لیوان آب برگشت

قرص و لیوان و از دستش گرفتم..همون لحظه آریو بایمارش از در بیرون  
اومد و نگاش به ما افتاد..رنگ نگاهش

تغییر کرد به سرعت اومد سمت منو گفت:خوبی؟

وا چش شد؟ چرا رنگش پریده؟

من\_ آره فقط یه کم سردرد دارم که قرص خوردم الاناس خوب شم

یکمی نگاه نگام کرد و گفت:بسه دیگه تعطیل میکنیم

تصمیم گرفتم پیاده برم تایه هوایی به کلم بخوره..همینجور که سرم پایین  
بود و راه میرفتم صدای بوق ماشینی منو به خودم



آورد.. به راننده نگاه کردم.. آریو بود..

آریو\_ بیا بالا میرسونمت

من\_ نه ممنون خودم میرم

آریو\_ لوس نکن خودتو بیا

نمیزاره دهن من بسته بمونه.. باعصبانیت سوار ماشین شدم و در و  
تاپ\_\_\_\_\_ محکم بستم... باختم نگام کرد و گفت: چته؟

من\_ به توجه؟

زیر لب گفت: وحشی

میخواستم بگیرم بز نمش که پشیمون شدم.. تا خونه لال بودم...

آریو\_ چرا ساکتی؟

اهمیت بهش ندادم... حوصلشو نداشتم

آریو\_ کرم شدی الحمدالله؟



با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: چـــــی؟

باخونسردی گفتم: همون که شنیدی

دیگه قاطی کردم جیغ زدم: بین آقا پسر خوشتیپ دفه آخرت باشه سربه  
سر من میزاریا... اصلا تو کی هستی که بامن

اینجوری حرف میزنی؟ درحدم نیستی که بخوای تو کارام و حرف زدن و  
حرف نزدنم دخالت کنی...

محکم تر از دفعه قبل جیغ زدم: نگـــــه دار

با حالت عصبی گفتم: بشین بینم بابا

جیغ زدم: گفتم نگه دار

با عصبانیت نگام کردو نعره زد: خفـــــه شو

چسبیدم به در... رگ گردنش متورم شده بود... صورتش شده بود  
لبو... نفسشو فوت کرد و نگه داشت... شاشیده بودم به خودم

به ارواح خاک مادرم تاحالا عصبی بودن یه مرد و ندیده بودم... از ماشین  
پیاده شدو شروع کرد قدم زدن... بغضم شکست



واشکام راهی شدن..درسته خودمم داد و بیداد کردم ولی از لحن آریو  
ناراحت شدم...سرم و چسبوندم به شیشه و گریه کردم

دیدمش از بیرون داره به من نگاه میکنه..دستاش و کرد لای موهاش و زیر  
لب چیزی گفت...اشکام و پاک کردم و آریو

سوار ماشین شد..رومو ازش برگردوندم و تا آخر به بیرون نگاه کردم..دم  
خونمون زیر لب خدافظی کردم و پیاده شدم

باتکونای پی درپی یه نفر بیدار شدم

من\_|||||||ه...اگه گذاشتید بخوایم؟

\_زهر مار بلند شو جیگرت اومده

باچشای گشاد به نازی زل زدم..پریدم بغلش و گفتم:سلام طوله  
س\_\_\_\_\_گ

کلی جیغ و داد کردیم..



نازی\_ دربه در چرا خوابیدی مگه نمیخوای باخوهرت بری خرید؟

باحالت ناراحت گفتم: اصلا حوصله ندارم بخدا خیلی خستم

نازی\_ یعنی چی فرداشب عروسی آبجیته

من\_ خب فردا میرم میگیرم

نازی\_ خفه شو بلند شو جمع کن من و کیانوش اومدیم دنبالت بریم خرید

چشام دوباره گشاد شد و گفتم: مگه کیانوشم اومده؟

نازی\_ اوهوم

خلاصه بااصرارای نازی و تقلاهای کیانوش راهی خرید شدیم...یه لباس

خریدم توپ ولی من تا حالا همچین لباسایی

نپوشیدم میترسم بهم نیاد ولی تو اتاق پرو که پوشیدم نازی کلی ازم تعریف

کرد ولی بازم میترسم

واسه فردا هم قرار شد بایسنا بریم آرایشگاه..شب زودتر خوابیدم تا

زودتر بیدار شم



آی مادر تو... استغفرا.. این چه وضعه مو درست کردنه.. اویی موهام... انقدر موهامو کشید که سردرد گرفتم..

نگام و چرخوندم طرف اتاق یسنا سه ساعته اون توه.. زنه بادستش سرم و برگردوند و باجدیت گفت: صاف بشین

دوساعت زیر دستش داشتم جون میدادم... بلاخره کارش تموم شد و از روم بلند شد... نفس عمیق کشیدم و بلند شدم

نمیخواستم فعلا خودم و بینم.. به نازی نگاه کردم که سرش توگوشی بود.. سرشو بالا آورد و بادهن مثل غارش بهم زل

زد

نازی\_یا امامزاده خاویار...

به موهای فریه دست مشکیش نگاه کردم خیلی جیگر شده بود امشب کیانوش میمیره..

دستش و گذاشت رودهنش و گفت: یکتا.. خیلی... خیلی



من\_خوووووووووووب فهمیدم جیگر شدم

باخم گفت:اعتماد به سقف کاذب

باکمک نازی لباسم و پوشیدم و کفش پاشنه 15 سانتی روپوشیدم..خدا  
خودش بهم رحم کنه..توآینه به خودم نگاه کردم

خدایی این من بودم..موهای قهوه ای روشنم تمام به بالا داده شده بود و  
به صورت دم اسبی بسته شده بود ولی بافر ریز

به عنوان کش هم از گیره آبی به رنگ چشم استفاده کرده بودم..لباسم  
آبی بود به رنگ چشم..آستین دار بود و تابالای

زانو بود..روی قسمت سینه دودایره داشت که لختی های بالای سینه  
رومعلوم میکرد..یقشتم باز بود...من یه شبه چه بی حیا

شده بودم..کفشام بندی بود و به رنگ لباسم..ناخنای بلند لاک آبی  
کشیده شده و اکلیلی..موهامم اثری از اکلیل یافت میشد

وآرایشتم..یاابوالفضل..سایه آبی اکلیلی باخط چشم دورتادور چشمم..مژه  
هامم که طبیعی بود و باریمل خیلی قشنگ شده

بودن و آبی چشم و به رخ میکشید.. رژ صورتی کمرنگ و برق لبی که بهش  
روشنایی میداد.. خداروشکر میکنم واقعا

خوشگل شده بودم..

نازی\_ دربه در خودشو خورد

باشوق چرخیدم سمتشو گفتم: خدایی خوشگل شدم؟

انگشت اشارش و گذاشت رو انگشت شصتتشو گفت: نامبروان...!

تو دلم قند آب میشد.. دلم میخواست واکنش آریو رو ببینم... یعنی چه  
واکنشی نشون میده... اون آریو ای که من میشناسم

ککشم نمیگزه..

بادیدن یسنا دیگه واقعا خفه شدم.. خدای من مثل فرشته ها شده... موهای  
رنگ شدش و جمع شده بالاش.. لباس عروسش که

دنبالش بلند بود و واقعا شبیه فرشته ها شده بود.. بادیدن من شوکه  
شد.. بغض کردم جای مامان و بابا خالی بود..

به سمتش دویدم و بغلش کردم..دوتایی همو فشار میدادیم ولی سعی  
 میکردیم گریه نکنیم..نمیخواستم امشب و که بهترین

شب آبخیم بود و خراب کنم...

بزور از بغل هم بیرون اومدیم..چشاش اشکی بود..لبخند بهش زدم و  
 گفتم:میدونی که الان اگه مامان اینجا بود دوست نداشت

چشاتو اشکی ببینه

لبخند زد..باصدای آرایشگر به خودمون اومدیم

آرایشگر\_عروس خانوم آقا داماد اومدن

کمکش کردم شنلشو تنش کنه..خودمم مانتو و شالم و شلوارم و پوشیدم...

منو نازی دنبال یسنا راه افتادیم..به دیدن مانی فکم چسبید کف  
 زمین..خدایا چقدر تغییر کرده..قیافش خیلی مردونه شده بود

باکنجکاوای خیره شده بود به صورت یسنا که زیر شنل بود..داشت میمرد  
 از فضولی..نزدیکش که شدیم طاقت نیاورد

سرشو کرد تو شنلو بعد بادهن باز سرشو بالا آورد با چشای عشقولانه ای  
زل زد به یسنا..میدونم الان دلش میخواست

چیکار کنه...هههههههه! ماینیم دیگه..مانی چشش به من افتاد دهنش شد  
غار...

باتته پته گفت: یکتا تویی؟

لبخند زدم و گفتم: اوهوم

یسنا زد روشونش و گفت: هی آقا حواست کجاست؟

مانی\_ مگه شما دوتا خواهر میزارید؟ یه شبه تغییر میکنید

خندیدیم...مانی و یسنا سوار ماشینشون شدن و فیلمبردارا عین زیگیل  
بهشون چسپیدن و دنبالشون..حالا مابا کی بریم؟

باصدای کیانوش برگشتیم..باعشق زل زده بود به نازی نازی هم باخجالت  
سرشو انداخته بود پایین..منم نیشم تاکجا باز بود

خاک برسرندید بدیدم..والا بوخودا هیشکیو نداریم قربون صدقمون بره و  
قند تودلمون آب کنه...

تک سرفه ای کردم که به خودشون امدن..کیانوش باتعجب به من نگاه کرد و باحیرت گفت:نگو یکتایی که باورم نمیشه

من\_به درک

کیانوش که حسابی ضایع شده بود گفت:خودتی عوضی

من\_\_بزن بریم که دیر شد...بدون اینکه مهلت بدم حرف بزنه نشیندم جلو...هاهاها ریدم تو لحظه های رماتیکشون

توکل راه سکوت کرده بودم..توفکر مامان بابا بودم..دوباره این فکر و این افکار لامصب به جونم افتاده بود..

کیانوش\_یکتا خوبی؟

نازی با نگرانی اومد جلو و گفت:چت شده؟

خندیدمو گفتم:هیچی بخدا

کیانوش\_آخه دیدم لال شدی گفتم لابد چیزی شده؟

همین یه تلنگر کافی بود تا بغضم بشکنه ولی من نراشتم و نفس عمیق کشیدمو گفتم:هیچی یاد مامان بابا افتادم

کیانوش و نازی از این حرفم ناراحت شدن ولی منکه نمیخواستم ناراحت  
شن ضبطو روشن کردم وبوم بوم آهنگ

ماشین و میلرزوند..

قرار شد دوباره یه خطبه عقد خونده بشه..باکفشای پاشنه بلندم زود  
خودمو رسوندم به محضر...تند تند راه میرفتم

میترسیدم دیر شده باشه..تا دروباز کردم همه برگشتن به طرف  
من...یاخدا!..لبخند شرمگینی زدم و معذرت خواستم

پسرا که ماشالا همه زوم بودن رومن..دلم میخواست کله تک تکشون و  
بکنم..داشتم با عمو و زنعمو سلام علیک میکردم

که تازه کیانوش و نازی وارد شدن...زنعموم نیشش باز شد و گفت:وای  
عروس گلم اومد

دهن کج کردم و رفتم چسبیدم به آبجیم...تو جمع نگاه نگاه میکردم که  
چشمم افتاد به نیما خوشتیپ..هم مانی هم من از

طرف یسنا دعوتش کرده بودیم...چشش به من افتاد و زوم شد روم..انگار  
منو نشناخته بود...نیشم برایش باز کردم ک





لبخند زد انگار فهمید کیم..رفتم طرفش و گفتم:به سلام آق دکی...

طبق عادتمون دستامون و زدیم بهم..باصدای سرفه یه نفر  
برگشتم..|||||||...این آریوئه؟ خدایای چقدر خوشگل

شده ...کت و شلوار تنگ زغالی با پیرهن کرمی و کروات مشکی..موهای  
بورشم تمام داده بود بالا..صورتشم از تمیزی

برق میزد..بالبخند گفت:خوبی؟

از اون موقع که دعوامون شده بود باهاش سرسنگین شده بودم..

من\_بله خوبم

با بی محلی رومو ازش گرفتم و بانیش باز به قیافه اخمو نیما زل  
زدم...بانیش بازم لبخند زد و گفت:چه خبرا خوش میگذره؟

از قصد گفتم:وای آره امشب بهترین شبه برای من..چون آجیم علوس شده

خندید و گفت:چقدر تغییر کردی..به قول خودت اوچل شدی

از تعریفش شاد شدم گفتم:واقعا؟

بالبخت چشاشو بهم زد که یعنی آره.. به قیافه آریو نگاه کردم اخم  
وحشتناکی کرده بود...

امشب باید بهش نشون بدم که یه من شیر چقدر پنیرمیده: /... (بابا شما  
خوید اصن شما ته ضربالمثل شناسی)

دست نیما رو گرفتم و کشیدم ... خندید و گفت: وروجک کجا؟

من\_ میخوام به آبجیم معرفیت کنم

کشید منو گفت: آرومتر

خندیدم.. اونم بالبخت نگام کرد... امشب بیش از اندازه آرومه..

به سمت مانی و یسنا رفتیم.. یسنا با تعجب به دست منو و نیما نگاه کرد

من\_ یسی معرفی میکنم دکی نیما صحرایی...

یسنا\_ خیلی خوش اومدید.. خوشبختم

نیما بالبخت دندون نمایی گفت: خوشبخت شید... منم خوشبختم

همینجور که باهم حرف میزدن دیدم تمام مهمونا لباساشونو  
درآوردن..مجلس قاطی بود..تالار باصفایی بود خدایی

به سمت اتاق پرو رفتم و مانتو شال و برداشتم..شلوارم درآوردم و یه  
سپورت نازک مشکی پوشیدم

از اتاق زدم بیرون..همه یجوری نگام میکردن..خدایی داشتم آب میشدم..

اینجور تیپا آخه تاحالا نزده بودم..همینجور که داشتم باخودم تفکر میکردم  
یکی دستموکشید ..هول شدم خواستم چهارتا

فش خوارمادر بهش بکشم که با دیدن چشای خوشگل نرگس جون ساکت  
شدم...

باهیجان گفتم:الهی قربون برم چقدر ناز شدی..ماشالله

لبخند دندون نمایی زدم که بابای مانی هم اومد و گفت:به به ماشالله..چه  
قدر ماه شدی دخترم

داشتم ان میشدم از این همه تعریف...کاشکی این تعریفارو هم آریو ازم  
میکرد..من دارم چی میگم؟؟؟

بعد از اینکه نرگس جون حسابی منو چلوند.. آهنگ توپی داشت پخش  
 میشد.. منم که رقص تکنو و زومبام عالی بود

دلم میخواست خودمو اون وسط خالی کنم ولی زشت بود.. چشمم هی دنبال  
 آریو میگشت.. ولی نیما منو غافلگیر میکرد

...بلاخره چشم دیدش.. اونم باخم به من نگاه میکرد.. منم اخم کردم... یه  
 آهنگ توپ اومد که دیگه نتونستم و پریدم وسط

آهنگ وابستگی از محسن یگانه بود.. انقدره این آهنگو دوست داشتم.. بانازی  
 میرقصیدم... عاشق رقصم بود

قشنگ بدن نرمو تکون میدادم... همه محو رقصم شده بودن... با آهنگ  
 میرقصیدم.. پاهامو به موقع میزدم روزمین

...بدنم خیلی نرم بود.. همه نوع رقصیم بلد بودم... چون به رقص علاقه  
 داشتم همرو یاد گرفتم.. حتی رقص کثیف

که مخصوص خارجیاس.. بعد از اون هم آهنگ تاریکتر از 25 باند پخش  
 شد... آهنگش مخصوص آدمای مست بود

ولی جوری که من عشوه میریختم اون وسط انگار مست بودم.. همه زوم  
 بودن رو من.. دیگه نمیتونستم برقصم بااین



کفشها.. درحالی که نفس نفس میزدم از پیست رقص بیرون اومدم.. نگام به  
قیافه خشن آریو افتاد... باقدمهای تند اومد

سمتم.. بازوم وگرفت و کشید یه جای خلوت

از لای دندونش غرید: خوب دلبری میکنی اون وسط

من\_ به توجه؟ جای تورو تنگ کرده بودم؟

بازوم و فشار داد وگفت: زبون دراز هم شدی.. ببینم امشب چندتا پسر و  
تور کردی؟

با لحن دلبرانه ای گفتم: آفرین خیلی باهوشی.. امشب خیلی پسر تور  
کردم.. خونمونم خالی میشه راحتم

بازوم و بیشتر از حد معمول فشار داد که از درد اشک توچشمام جمع شد..

آریو\_ دندونات تودهننت زیادی کرده نه؟

من\_ ازت متنفرم

ولی این حرف دلم نبود.. حسی بهش نداشتم.. نمیدونم... نمیدونم!!



نگاهش رنگ دلخوری گرفت..خم شد رو صورتتم ودم گوشم بانفساش  
خیلی خیلی داغ بود گفت:داری بااینکارات

دیوونم میکنی

یعنی بااین حرفش و نفس داغش یه جوری شدم و آستینش و چنگ  
زدم..تند نگام کرد..صورتتم انگار داشت ازش بخار

بلند میشد..چشاش قرمز شده بود..باصدای نیما هول شدیم

نیما\_ میتونم پپرسم اینجا چخبره؟

به چهره نیما که پر اخم بود نگاه کردم...ددستی به صورتتم کشیدم و  
بالبخند تلخی گفتم:هیچی

بعد از کنارشون گذشتم..وای خدا چرا من انقدر بی جنبه شدم..این حس  
لعنتی چیه؟یه لحظه هم چشای سبز آریو

ازم دور نمیشه..ناگهان چراغا خاموش شد و آباژورا روشن..یسنا و مانی  
توبغل هم اومدن وسط هردوشون باعشق

بهم نگاه میکردن..بقیه زوجها و دوست پسر دوست دخترا هم اومدن  
 وسط...رقص تانگو بود ..بلد بودم و حرفه ای

فقط شانس گوهم هیچکی نبود باهام همراهی کنه..کیانوش و نازی هم  
 رفتن وسط..بالبخند نگاشون کردم

آریو ویه دختری هم وسط بودن..اخمم بیشتر شد و زل زدم به دختری که  
 ازش متنفر بودم..اون دختر دایی انش بود..

دستام مشت شد..باصدای یه نفر نگاهم کشیده شد سمتش..یه پسر  
 خوشگل و خوشتیپ بالبخند نگام میکرد..دستشو آورد

جلو و گفت:افتخار میدید؟

دوباره به آریو نگاه کردم...نگاش سمت من بود..لبخند حرص دراری زدمو  
 دستمو گذاشتم تو دست پسره و گفتم:البته

باپسره همراهی کردم..دستش دور کمرم حلقه شد..منم دستم و گذاشتم  
 روشونش..سرم و بردم عقب و دستامو دور

گردنش گذاشتم..پسره حسابی خر کیف شده بود..دستمو گرفت و یه  
 چرخ زدم که دستم جدا شد و افتادم توبغل یکی دیگه..

بادیدن چشای خشمگین آریو انگار انرژی گرفتم..

غرید: بامن همراهی کن و هنرتو نشونم بده خانوم موشه

دوباره لبخند خبیثانه ای زدمو تصمیم گرفتم حسابی دلبری کنم تا حالش جا بیاد.. دست چپمو از روشنش برداشتم

باتعب نگام کردو منم پای چپمو بلند کردم انگار که فهمید قصدمو لبخند زدو ابروشو انداخت بالا.. دست چپمو گذاشتم

رونوک پام که حسابی بالا اومده بودو چرخ خوردم.. آریو هم کمرم و گرفته بود و منو میچرخوند.. لامصب اینم حرفه ایه

آهنگ تند تر شدو رقص ماهم تند تر ... نه اون کم میاورد نه من... از پشت چسبیدم بهش ودستامو از پشت بردم و سرشو

گرفتم و خم شدم.. چشاش قرمز قرمز شده بود.. تصمیم گرفتم این فن خطرناکه رو اجرا کنم تا حسابی ازش پذیرایی کنم

دست راستمو گذاشتم روشنش و پای راستمو بلند کردم و بردم پشت کمرش و دست چپ و پای چپمو و هم باز کردم و



خم شدم و سمت عقب.. یعنی آریو منو نگه داشته بود.. آب دهنشو قورت داد.. الان وقتشه.. پای چپمو هم بردم پشت کمرشو

دست چپمو هم گذاشتم روشنش و پیشونیم و چسبوندم به پیشونیش.. اونم دستاش کمرمو گرفته بود.. آهنگ تموم شد و

صدای دست و جیغ وحشتناک که کل تالار و میلرزوند بلند شد.. توچشای هم زل زده بودیم.. چشاش قرمز قرمز شده

بود... به خودمون اومدیم و منو گذاشت زمین... متوجه شدیم فقط اون وسط ما بودیم و بقیه بارقص ما کنار رفته بودن

یعنی از خجالت نمیتونستم سرم و بلند کنم... کیانوش و نازی کثافت سوت میزدن.. دختر دایی آریو داشت با حرص لبشو

میجوید.. نیما هم باخم نگامون میکرد..

نرگس جون بالبخند به من زل زده بود و انگار پراژکتور توچشاش کار گذاشته بودن

داشتم قطره میشدم میرفتم تو زمین... رفتم سمت دستشویی... توآینه به خودم نگاه کردم لپام گل انداخته بود.. حس خوبی



مطمین شیم به بهترین نحو ممکن پذیرایی میشه.. آریو سرمیز اون دختر  
افاده ای وایساده وبود و حرف میزد

با اینکه دوستندا شتم ریخت دختر رو بینم ولی زشت بود نرم  
پیششون... با قدمهای آهسته رفتم سمتشون.. دختره چشش به

من افتاد و اخم کرد.. سعی کردم خودمو کنترل کنم... لبخند مصنوعی زدم و  
روبه همشون که بالبخند نگامون میکردن

گفتم: چیزی کم و کسر ندارید؟ همه چی خوبه؟

همشون بامهربونی جوابمو دادن.. میخواستم برم که دختر افاده ای  
گفت: یکتا جون مادر پدرتون و ندیدم تو جمع؟

یعنی اگه بگم اون لحظه غم دنیا تو سرم ریخت و تمام صحنه های اون شب  
لعنتی جلو چشمم حرکت میکردن دروغ نگفتم

بغضم نمیذاشت حرف بزنم برای همین به سختی قورتش دادم و با صدای  
لرزون گفتم: مامان و بابا یه سالی هستن فوت کردن

آریو بانگرانی بهم خیره شد.. این نگاهشو دوست داشتم... انگار نگران سالم  
بود..

یه خانمی که فک کنم ننه این ان باشه بالحن آرومی گفت: خدارحمتشون  
 کنه.. واقعا ماشاالله چه دخترای گلی تربیت کردن

عزیزم از نظر مالی و....

نداشتم ادامه بده وتند گفتم: نه خداروشکر وضعمون خوبه.. کارخونه لوازم  
 بهداشتی و آرایشی پدرم هست... چندتا زمین

و ملک و ویلا هم داریم.. خداروشکر... پدرم قبل از فوتش کارخونه رو سپرد  
 دست مانی.. و مانی بهتر از هرکسی بود که

پدرم بهش اطمینان داشت

حرف زدن پیش اونا برام سخت بود.. خیلی... حس میکردم دارن بهم ترحم  
 میکنن.. و من از ترحم بیزارم!!

سرسرکی ازشون تشکر کردم و جدا شدم.. بغض هنوز تو گلوم بود رفتم  
 تو اتاق پرو... هیشکی نبود... برای همین به بغضم

اجازه دادم بشکنه.. صدای پا میومد.. سریع اشکامو پاک کردم و نفس عمیق  
 کشیدم.. باورود آریو تعجب کردم

آریو\_حالت خوبه؟



لحنش بیش از اندازه مهربون بود... برای همین مثل لحن خودش گفتم: آره  
خوبم

لبخندی زدو گفت: ولی حس میکنم دروغ میگی.. ببین دختر شیطان من  
دوست دارم تو تخس باشی همونجور که تو مطب

دماز از روزگار من در میاری.. همونجور که همیشه شادی... پس امشبم شاد  
باش و نزار حرفای مذخرف دیگران باعث

غمت بشن خوب؟

دهنم اندازه غار باز شده بود.. این آریو بود؟ بادیدن قیافه من قهقهه زد  
وچقدر قشنگ بود این خنده هاش!!

آریو\_ قیافشو... چیه فک کردی من دلم از سنگه؟ راستی موش کوچولو  
امشب خوب هنرتو نشونم دادیا

باین حرفش قرمز شدم.. دوباره صدای خندشو شنیدم... سرم و پایین  
انداختم.. دستمو گرفت و گفت: بیا بریم دختر خجالتی

الان شام تموم میشه ها منم حسابی گشتمه..

بالبخت ننگاش کردم..بااین لحن و باحرکاتش واقعا دوست داشتنی بود!!نه  
منه؟؟؟؟

یدونه زدم تو سرم و تودلم به خودم فش دادم..دستم هنوز اسیر دستای  
مردونش بود و منو به سمت میز خودشون

که نرگس جونو آقای متین نشسته بودن برد..نرگس جون باهیجان به ما  
نگاه کرد..خجالت کشیدم و دستم و از دست

آریو بیرون کشیدم..خندیدو سرشو تکون داد..بغل نرگس جون نشستم و  
گفتم:آخی پام داشت افلیج میشد

آقای متین زد زیر خنده و گفت:معلومه دختر بااین کفشایی که توپوشیدی  
پای من بود الان سنگ پاشده بود

خیلی بامزه گفتم منم مردم از خنده...عاشق این زن و مردم..آریو بالبختند  
نگام میکرد منم باخجالت سرمو پایین مینداختم

شام خیلی بهم چسبید چون درحضور این خانواده دوستداشتنی بودم..

بعد شام دوباره رقصیدیم و تامجلس تموم شد..وقت عروس کشون  
بود..شالو انداختم روسرم که آریو وارد شد و گفت:



یکتا تو بامن میای؟

باتعجب گفتم: چرا؟ باکیانوش و نازی میرم

اخم کرد و گفت: داشتیم؟ اونارول کن بزار یکم باهم خلوت کنن

خندیدم و گفتم: باشه

انگار تیتاب به خر داده باشن ذوق زده شد... امشب اخلاقی خیلی دوستداشتنی بود... لبخند یه لحظه هم از رولبام

کنارنمیرفت کیغمو برداشتم و به سمت در رفتم.. پاهام خیلی درد میکرد.. به پله ها که نگاه کردم عزا گرفتم

باسلام و صلوات راهی شدم.. پایین پله ها جمعیت وایساده بودا.. پله آخر بودم که یهو پام پیچ خورد.. نزدیک بود بیفتم

که خودمو به میله بند کردم.. (چیه لابد انتظار داشتید یه جنتمن پیدا شه و من و نجات بده..؟؟ نه بابا ما از این شانسا

نداریم). خداروشکر هیشکی نفهمید... از کار خودم خندم گرفته بود.. زود رفتم سمت ماشین آریو در جلو ورو باز کردم و

نشیندم.. آریو بانگرانی نگام کرد و گفت: رنگت چرا پریده؟

باتعجب گفتم: چی؟ رنگم پریده؟ آهان فک کنم بخاطر پله ها بود

باخنگی نگام کرد که خندم گرفت و گفتم: منظورم اینه که نزدیک بود از پله  
ها بیفتم ولی خدا رو شکر رفع شد

چشاش گشاد شد و گفت: مطمینی چیزیت نشد؟

ای خودا دلم داره قیلی ویلی میره.. دوستدارم پیرم بغلش و ماچش کنم.. اوه  
اوه صحنه داره بالای بیست میره..!!

خندیدم و گفتم: آره بخدا

بی توجه بهش فلشمو درآوردم و زدم به ظبطش یعنی این سیستمای  
ماشینش بدون واسطه تولوزالمعدم!!

ماشین میلرزید با این آهنگ خفتم

Dj....عجب آهنگ مثنی بود.. انقدر صداشو بلند کرده بودم که همه  
آهنگ snake(Turn Down For What)





ماشینا باتعجب و بعضیا بانیش باز به ما زل زده بودن.. آریو هم نیشش باز بود.. تندم میروند و منم کلمو تکون میدادم

جیغ میزدم.. مانی و یسنا از کارای من خندشون گرفته بود.. مانی دلکک هم با آهنگ ما سرشو تکون میداد..

نزدیک خونه یسنا اینا شدیم توکوچه خودمون بود ولی چندتا خونه اونور تر بود.. ویلا مانند بود...

همه بزن و بکوپ میکردن.. کوچه رو هوا بودا... ساعت ۱ نصفه شب.. یه آهنگ خفن اومد و عروس داماد و کشیدن

وسط... میدونستم یسنا با شنل سختشه برای همین زود کناره گیری کرد وهمه دور داماد جمع شدن.. یه لحظه فکر

شیاطینی زد به سرم.. پریدم بین مردا شروع کردم بامانی رقصیدن.. یعنی مانی رو از خنده نمیشد جمعش کرد..

کثافت رقصش عالی بود.. آهنگ مخصوص دلکک بازی منو مانی بود.. باهم هماهنگ میرقصیدیم و بقیه باسوت و جیغ

هواراشون بهمون انرژی میدادن.. یه آن نگام افتاد به آریو باتعجب به مانگه میکرد... خندم گرفت...



دیگه وقت رفتن بود همه داشتن باعروس داماد خدافظی میکردن و  
آرزوی خوشبختی براشون..منم به ماشین آریو

تکیه داده بودمو ماتم گرفته بودم..تازه فهمیدم بارفتن یسنا تنهام..تنهای  
تنها..بیش عادت داشتم..بدون اون نمیتونستم

باینکه سه چهارتا خونه فاصلمون بود ولی بازم احساس تنهایی  
میکردم..اصرار داشت یه پرستار یا خدمتکار برام

بگیره که باهزار بدبختی قانعش کردم که نمیخوام...ولی هنوزم  
ناراضیه..بغض کرده بودم ...یسنا چشش به من افتاد

همه رفته بودن به جز خانواده مانی..رفتم سمتش..دوتامون بغض  
داشتیم..پریدم بغلش و دوتایمون بغضمون وشکستیم

عین خر عر میزدم..اونم عین من...فشارم میداد وگریه میکرد..در گوشم  
باصدای لرزون گفت:هیچوقت احساس تنهایی

نکن..من و مانی همیشه کنار تیم

بزور ازهم جداشدیم...یسنا چشاش قرمز قرمز شده بود از گریه..به مانی  
نگاه کردم بالبخند مهربونی بهم نگاه میکرد

به آغوش برادرانش پناه بردم...عین جونم دوستش داشتم...خیلی...حس  
کردم شونه هاش میلرزه...ولی من بدون اراده

توبغلش عر میزدم...ازش جداشدم دست کشید به چشاش...داشته گریه  
میکرده..الهی..به من نگاه کرد دستمو گرفت و

گفت:هروقت حس کردی تنهایی زود تند سریع میای اینجا..اصن بیا  
باخودمون زندگی کن

خندیدم و گفتم:"الهی فداتشم داداش..میدونی که تنها راحت ترم تا سربار  
کسی باشم

اخم کرد و گفت:توهمیشه برای من و یسنا عزیزی...خیلی

مهربون نگاش کردم..بانگرانی گفت:دوباره نزاری افکارت بهم بریزه..یکتا  
توروخدا مراقب خودت باش

نمیخوام دوباره مثل اون شیش ماه بشی...

نداشتم ادامه بده و بامهربونی گفتم:خیالت راحت...من همیشه تخس و  
شیطونم..

بالبختد اومد سمتمو پیشونیمو بوسید.. بغل کردم و گفتم: هوای آبیچیمو  
داشته باش نزار حس کنه تنهاس

باعشق زل زد به یسنا و گفت: از جونم برام عزیزتره ... مثل سیریشا مراقبشم

خندیدم و رفتم سمت یسنا دوباره رسانه کرم ریزیم فعال شد ... به مانی  
نگاه کردم داشت باخاندش حرف میزد

آریو چشاش غم داشت.. رفت تو بغل داداشش.. ماشالله هم قد بودن... ولی  
آریو هیکلی تر..

روبه یسنا باشیطنت گفتم: امشب حواست و جمع کنیا.. خیلی جیگر  
شدی... یدف مانی زیاد جو گیر میشه میزنه

یه بلایی بیشتر از اونچه انتظار داری سرت میاره..

خندید و گفتم: بیشور حیا کن یکم

باخنده وشوق گفتم: امشب بد چیزی شدی.. من اگه جای مانی بودم حسابی  
میچلوندمت.. راستی سوال بی ناموسی داشتی

از استادت پرس



بعد بادست به خودم اشاره کردم.. یسنا ترکیده بود از خنده... بلاخره راهی  
خونشون شدن.. چندتا صلوات فرستادیم

تازند گیشون به خوبی آغاز شه.. برای آبجیم ازته دل.. ازته دل آرزوی  
خوشبختی کردم..

دروستن و رفتن.. رفتم سمت آقای متین و نرگس جون و آریو که کنارهم  
وایساده بودن

گفتم: خب ببخشید بهتون زحمت دادم... مخصوصا آقا آریو زحمت  
کشیدن.. بفرمایید بریم خونه در خدمت باشیم

ناگهان آریو اخم غلیظ کرد و گفت: کجا؟

از رفتارش تعجب کردم .. گفتم: خونمون دیگه...

اومد چیزی بگه که نرگس جون گفت: نه عزیزم امشب میریم خونه ما.. نباید  
تنها باشی امشب درست نیست

من\_ بلاخره باید عادت کنم.. چه امشب چه شبای دیگه

آریو باعصبانیت گفت: نخیرم امشب تو اون خونه پاتو نمیزاری زود سوار شو  
میریم خونه ما

آقای متین\_ راست می‌گه آریو... به هیچ عنوان نمیزارم امشب بری خونتون

دهنم به معنای واقعی بسته شد.. اینا چرا همچین میکنن؟

من\_ بخدا نمیخوام مزاحمتون بشم..

نرگس جون\_ دختر خجالت بکش.. بدو بریم دیر شد

من\_ آخه..

آریو\_ آخه وماخه نداریم.

از رفتارش کیف کردم..

من\_ پس من برم لباس بردارم واسه فردا..

نرگس جون\_ بدو عزیزم منتظر تیم

آریو\_ صبر کن منم بات میام

خواستم حرف بزنم که بازومو گرفتی کشید.. کلید انداختم و وارد

شدم.. خونه سوت و کور بود.. لوستر و روشن کردم



من\_ دوديقه وايسا الان ميام

آريو\_ لباس واسه خوابت هم بردار

خندم گرفته بود.. رفتاراش امشب بامزه بود و منم حسابی عاشق رفتاراش شده بودم.. لباس خواب و لباس مجلسی و لوازم

آرايشمو برداشتم واسه پاتختی فردا... از در زدم بيرون نشسته بو رومبل و به عكس من خيره شه بود... يه آن خجالت

كشيدم.. بيبست هزار بار به يسنا گفتم اين عكس بی صاحبو نزن به ديوار.. هي ميگفت قشنگه... لامصب اونروز يسنا

رفته بود آتليه عكس بگيره منم اجبار كرد عكس بگيرم.. ولي چه عكسی شد لامصب.. موهام ريخته بود دور و برم

دست راستمو کرده بودم توموهامو زبونمو آورده بودم بيرونو باچشمك به دوربين نگاه كردم.. فقط صورتو دستام

معلوم بود.. آريو بعد محو عكسم شده بود.. باتك سرفم به خودش اومد.. نخواستم به روش بيارم



من\_بریم

یه نگاه دیگه به عکس کرد و گفت:بریم

باهم از در خارج شدیم...سکوت کرده بود ولی لبخند رولیش بود..

سوار ماشینش شدم..تاخود خونشون حرفی نزدم..خسته نبودم...نمیدونم  
چرا...

وقتی رسیدیم باکلی شرمندگی و خجالت بکش گفتن آقای متین و نرگس  
چون وارد شدم..طبق معمول اتاق مانی

ساعت دونیم نصفه شب بود..اصلا خوابم نمیومد..حموم رفتم و لباسمو  
عوض کردم..تواتاق واسه خودم راه میرفتم

که تق تق صدای در اتاق اومد..درباز شد و آریو وارد شد...پریدم و شال  
سرم کردم...خخخ تو عروسی سرم باز بود

چیزی نبود الان مهمه..آریو هم باشیطنت نگام کرد انگار اونم داشت همین  
فکر ومیکرد..بی صاحب چون موهام

نم دار بود نبستمشون..چون موخوره میاره..برای همین هی از زیر شال  
میومد بیرون





من چیزی شده؟

آریو راستش من بدبختی به سرم زده.. تو خوابت میاد؟

چه جالب.. شونه ای انداختم بالا و گفتم: اصلا خوابم نمیاد

با خوشحالی درو بست و اومد سمتم.. نشست روزمین و گفت: بشین

نشستم از توجیب شلوار ورزشیش ورقه های پاستور و درآورد و گفت: پایه ای؟

با خوشحالی گفتم: چه جورم..

یدفه از جاش پرید و گفت: الان میام

از کاراش خندم گرفت خیرسرش دکتره عین بچه ها رفتار میکنه..

بعد پنج دقیقه بایه ظرف بزرگ و سینی که دو تا فنجان روش بود وارد شد.. دستم و گذاشتم روده نم تاصدای خندم

بلند نشه.. باپاش درو بست و اومد نشست.. ماشالله چجوری تونسته بیاره؟ به ظرف نگاه کردم پر چیپس و پفک بود



توسینی هم دوتافنجون قهوه بود..باخنده گفتم:دیوونه ای آریو

خندیدو یه تا ابروشو انداخت بالا وگفت:مااینیم دیگه

پنج تا پفک برداشت و کرد تودهنش..پقی زدم زیر خنده..باتعجب نگام کرد..هنوزم میخندیدم

قرار شد حکم بازی کنیم..نامرد جرزنی میکرد...یه جا پریدم سمتش تا ورقه های تودستشو ببینم که تعادلمو

از دست دادم و افتادم توبغلش..اونم خوابید روزمین..خندم گرفته بود اخه دهنش داشت میجنبید...خیلی بامزه میخورد

همینجور که داشتم میخندیدم باشیطونی گفتم:هی خانوم نمیخوای از رو بنده بلند شی؟

باخنده گفتم:نمیتونم

یدفه پرید..منم پرت شدم سمت عقب..باتعجب نگاش کردم نیشش تاکجا باز بود..ازقیافش خندم گرفت و زدم زیر خنده

من\_بیشور نزدیک بود سرم بخوره به دیوار



یدونه چیپس گذاشت دهنش و گفت: به من چه؟

حرصم گرفت و بلند شدم متکا رو از روتخت برداشتم و زدم  
توسرش.. دستشو گذاشت روسرشو گفت: ای نامرد

بعد بایه حرکت پرید و یه متکای دیگه برداشت.. افتاده بودیم به جون هم  
..شالم از سرم افتاده بود و موهام به این سمتو

اون سمت میرفتن.. انقدر زدم توسرش که حرصی شد و بامتکا هولم داد و  
افتادم روتخت.. بعد اومد روتخت و شروع کرد

منو بامتکا زدن.. متکا رو گذاشت کنار و شروع کرد قلقلک دادنم... بزرگ  
ترین ضعف من!!

همینجور که از خنده ریشه میرفتم گفتم: وای... وای... تو.. رو... خدا.. آی..

هی میخندیدم و اونم بانیش باز قلقلکم میداد... پیرهنم رفت بالا انقدر تکون  
خوردم... سعی میکردم جیغ نزنم..

من\_ آریو... ولم... کن



دستش و رو بدن لختم حس کردم مور مورم شد و بیشتر خندم  
گرفت.. نزدیک بود بشاشم به خودم..

به دستش چنگ انداختم.. روبه موت بودم.. بلاخره ولم کرد.. هنوزم  
میخندیدم.. بلند شدم و نشستم ...موهام ریخت تو صورتم

نگاش کردم نیشش باز بود.. باحرص گفتم: میکشمت

حمله ور شدم سمتشو خوابیدم روش و دستم و گذاشتم رو گلوش ولی  
بافشار کم.. بادستش سعی میکرد دستمو برداره

من\_ آهان بخور

خندش گرفته بود.. دستمو برداشت که تعادلمو از دست دادم و باصورت  
خوردم تو صورتش .. بینیم عین چی درد میکرد

یه لحظه به خودم اومدم دیدم لبام رولباشه.. چشمم گشاد شد و به چشای  
گشاد آریو زل زدم.. زود بلند شدم.. حرارت ازم بلند

میشد... باصدای آریو پریدم: یکتا دماغت

دست کشیدم رو دماغم و وقتی به دستم نگاه کردم خونی بود.. پریدم  
سمت دستشویی که تواتاق بود.. صورتم و آب زدم

دیگه خون نیومد..خواستم برگردم که دیدم توچهارچوب در  
وایساده..بانگرانی گفت:خوبی؟

خجالت می کشیدم توچشاش نگاه کنم برای همین گفتم:اوهوم

دوستندااشتم جو بینمون سنگین باشه..برای همین باشیطونی تمام گفتم:بدو  
بریم پفک و چیپسامون وبخولیم

زد زیر خنده و گفت:زلزله

تمام پفک و چیپسا رو تا آخر خوردیم..دستمو گذاشتم رودلم و گفتم:وای  
ترکیدم

چشاش خمار شده بود..خیلی هم خوشگل....همینجور که نگاش میکردم یه  
خمیازه کشید و به ساعتش نگاه کرد

چشاش گشاد شدو گفت:وای ساعت چهارو نیمه..

پرید و گفت:زود بخواب فردا مگه نمیخوای بری پاتختی؟

خمیازه کشیدم و گفتم:ساعت 3 پاتختیه

دستم گرفت و بلندم کرد و گفت: بخواب بچه الان مامان واسه نماز بلند  
 میشه مارو میبینه فکر بد میکنه

زدم زیر خنده... باخنده من ابروشو انداخت بالا و گفت: بدتم نمیداد؟

سرخ شدم و سرم و انداختم پایین.. صدای خندش به گوشم رسید.. دراز  
 کشیدم روتخت و گفتم: خیلی خوب برو بیرون

بی ادب خوابم میداد...

بادست بینیم و کشیدم و گفتم: شب بخیر و روجک

من\_ شب بخیر

از در رفت بیرون.. لبخند اومد رولبام امشب خیلی بهم خوش گذشت... آریو  
 خیلی مهربونه و من خیلی دیر پی بردم به

این اخلاقش.. با فکر کردن به امشب و آریو بلاخره خوابم برد...

بادست زدم توسرم وباخجالت به آریو گفتم: میشه اول منو ببری خونمون؟؟



انقدر مظلوم این حرف و زدم که بدون اینک پرسه چرا قبول کرد... کلید و  
انداختم تو در و وارد خونه شدم.. آریو

قبول نکرد بیاد تو.. در اتاقم و باز کردم... وای چقدر سرده.. به پنجره ها نگاه  
کردم بست بودن.. شونه ای بالا انداختم

صدای قیژی اومد.. بی اهمیت وسیله مورد نظرم و برداشتم و از در زدم  
بیرون... نگام به اتاق یسنا افتاد.. بغض گلوم و

گرفت

دستم رفت رو دستگیره اتاقش.. بازش کردم و وارد شدم... تمیز تمیز بجز  
چندتا از وسایلی ضروریش هیچی دیگه

برنداشته بود.. ب سمت آینه قدیش میرم.. آرایشم قشنگه.. موهامو ویو  
کردم و آرایش ملایم و بانمکی کرد بودم.. عطر

یسنا هنوز تو اتاق بود.. چشم و بستم و نفس عمیقی کشیدم.. وقتی چشممو باز  
کردم تصویر یه دختر باسرو صورت خونی

دیدم.. خیلی ترسناک بود.. لرز افتاد تو بدنم و باعث شد چشممو از ترس  
ببندم.. یواش دوباره بازش کردم ولی تصویر خودمو

دیدم که رنگم پریده بود.. آب دهنم و قورت دادم و از اتاق زدم  
بیرون.. تند تند درو قفل کردم و دویدم سمت ماشین آریو

بادیدم لبخند زدو گفت: چیکار میکردی اون تو؟

لبخند زوری زدم و گفتم: هیچی

به روبرو زل زده بودم که گرمی زیادی رو دستم نشست .. به دستم نگاه  
کردم دستای بزرگ و مردونه آریو روش بود

بدنم مور مور شد.. بهش نگاه کردم.. بین ابروهایش خط افتاده بود و چشماش  
نگران

آریو\_ چرا رنگت پریده و بدنت سرده؟

باز تصویر اون دختر اومد تو ذهنم.. چشممو بستم وزیر لب  
گفتم: هیچی.. سوسک دیدم تو خونه برای همین ترسیدم

به چشماش نگاهی انداختم انگار حرفمو باور نکرده بود.. نفس عمیقی کشیدو  
گفت: بهتره بریم

تو طول کل مهمونی من توفکر اون دختر با سروصورت خونی بودم.. شبیه  
خودم بود.. شک نداشتم.. یادم میاد اونشب





که توخونه تنها بودم این تصویرو دیدم... باننشستن دستی روشنم پریدم..

یسنا\_ آروم باش خواهری منم

به چهره مهربون و آرایش سادش زل زدم..

بغلم نشست و گفت: خوبی؟ ازاون موقع تا حالا تو خودتی... حتی بلند نشدی  
برقصی نگرانت شدم

دستشو فشردم و گفتم: خوبم عزیزم... فقط ناراحتم از اینکه از پیشم رفتی

یسنا\_ همش چندتا خونه ازت فاصله دارم... میدونی که هرروز پیشتم

به زور لبخندی زدم.. دوستنداختم خواهرم ناراحت باشه برای همین چند  
دور باهانش رقصیدم.. در آخر همه کادوهاشون

ودادن و منم رفتم سمت و کلی بوسیدمش و جعبه صورتی رنگ و بهش  
دادم.. وقتی بازش کرد همه دست و جیغ کشیدن

زنجیر طلا خوشگلی که اسم یسنا به حروف لاتین نوشته شده بود.. باذوق  
بغلم کرد و بوسه بارونم کرد..



شب خانواده مانی و من شام پیششون موندیم..قرار شد فردا برن ماه  
 عسل ترکیه...یسنا میخواست منم ببرن ولی من

به هیچ عنوان قبول نکردم...خوشم نمیومد سربار کسی باشم..آخر شب  
 دیگه از سردرد نمیدونستم به کدوم در بزnm

رفتم تواتاق و لباسمو پوشیدم..کیفم برداشتم و رفتم توپذیرایی...یسنا و  
 مانی باتعجب نگام کردن

مانی\_کجا؟

لبخندی زدم و گفتم:خستم میرم خونه..فردا هم باید برم سر کار

آریو\_فردا دیر تر بیا خوب

من\_نه ممنون..خیلی خستم

یسنا\_یعنی تو الان میخوای بری خونه؟

من\_پ ن پ میخوام برم کنار کارتون خوابا

همه خندیدن....خوآخه این سوال بود پرسید..از چشاش نگرانی میباید..ولی  
 من به تنهایی عادت داشتم



نرگس جون\_ دخترم بیابریم خونه ما

من\_ نه نه نرگس جون ممنون دیشبم بهتون خیلی زحمت دادم

متین\_ این چه حرفیه دخترم؟ مراحمی

از تک تکشون خدافظی کردم.. مانی اومد جلو و گفت: بزار باهات پیام

من\_ نه بابا همش چندتا خونه فاضلس دیگه

آریو اومد جلو و گفت: من میرم باهات

خواستم حرف بزنم که گفت: بریم

ای خدا دوباره شروع شد زورگویی های آقا.. درسکوت قدم میزدیم خیلی  
آروم انگار هیچکدوممون دوستنداشتیم

به خونه برسیم.. صدای آه کشیدن آریو رو شنیدم

آریو\_ یکتا؟

دلم لرزید.. خیلی قشنگ صدام زد..



من\_بله

وایساد...نگاهم کرد و گفت:امشب خیلی آرام بودی

حتی آریو هم فهمید لعنت به من...اه

من\_چیزی نبود خیلی خسته بودم

لبخند بی جونی زد و گفت:تو که آرام بودی حوصله هیچکاری رو نداشتی

لبخندی بهش زدم و گفتم:انگار تو رو هم از راه به در کردم

خندید و گفت:میدونی...

انگار تردید داشت حرفشو ادامه بده..

آریو\_دیشب...خیلی بهم خوش گذشت..انگار باتوبودن خیلی خوبه

دلم ریخت..یعنی قلبم انقدر داشت خودشو میزد به سینم که نزدیک بود

پیره بیرون..گلوم خشک شده بود..نمیدونم چرا





تمام لباسامو کندم و پریدم توحموم ...وقتی قشنگ خودمو شستم پریدم  
بیرون ..حوله رو تنم کردم..زیرلب برای خودم

آواز خوندم...صدای رعد و برق اومد..وا هوا که صاف بود..نگام سمت  
پنجره کشیده شد..ناگهان جیغ کشیدم..

تم به لرزه افتاده بود...دستای لرزونم و گذاشتم روصورتتم..نفس نفس  
میزدم ای خدا..من چم شده؟تصویر دختر توشیشه

افتاده بود و باوحشت نگام میکرد...ازاتاق زدم بیرون..هنوز تم  
میلرزید..دوباره لیوان آبی برای خودم ریختم و تا ته

خوردم...صدای رعد و برق برای اولین بار عذابم میداد..روی کانپه ولو  
شدم..نفهمیدم چقدر فکر کردم تاخوابم برد...

بابی حالی لباسامو پوشیدم و راهی شدم...امروز سرم به شدت درد  
میکرد...وقتی وارد مطب شدم چشمم به آقای شریفی

افتاد...بالبخند اومدجلو وسلام کرد..جواب سلامش و محترمانه دادم و  
بادست اشاره کردم بشینن..

من\_ببخشید من امروز دیر اومدم..

خنده ای کرد و گفت: من منتظر آقای دکترم ایشونم دیر کردن

باتعجب به در اتاق آریو نگاه کردم... ناگهان دلشوره گرفتم.. لبخند زوری  
زدم و از پشت میز بلند شدم و به سمت

اتاق نیما رفتم.. تا آخرین لحظه نگاهش زوم بود رومن.. مرتیکه  
خرفت.. در اتاقشو زدم و وارد شدم.. قیافش بشاش بود

نیما\_ سلام زلزله

بالبختد گفتم: سلام دکی.. خوبی؟

نیما\_ ممنون... بیاتو

من\_ نه ممنون .. فقط .. فقط..

نیما\_ فقط چی؟

من\_ از این یارو آریو خبر نداری چرا هنوز نیومده؟  
بانگرانی گفت: نه... هرچی بهش زنگ میزنم میگه خاموشه.. دیشب تلفنی بهم  
گفت که تو امروز دیر میای ولی خودشو



نگفت..حتی به خونشونم زنگ زدم مادرشون گفت خیلی وقته اومده از  
خونه بیرون..الانم ساعت نزدیک به 11 هستش

پوست لبم و میجویدم..رفتم تو و گفتم:نیما یه زنگ دیگه بزن شاید  
برداشت..

سری تکون داد و دوباره تماس گرفت ولی اون خانم لعنتی پشت تلفن که  
همیشه ازش متنفرم گفت:دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش میباشد لطفا بعدا تماس بگیرید...

نیما\_ شاید رفته جایی گوشیشم خاموش کرده..شاید کار مهمی داشته

سری تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون...دل تودلم نبود و من دلیلشو  
نمیدونستم..آخه به توچه؟ خفه شو وجدان!!!!

روبه آقای شریفی باشرمندگی گفتم:شرمنده امروز آقای دکتر دیر  
تشریف میارن

بالبخت بلند شدو باژست دخترکشش گفت:خیلی خوب فردا میام..فعلا  
خدانگهدار



تادم در بدرقش کردم...پشت میز باکلافگی نشستم..یه ساعت گذشت اما  
نیومد..نیما آخرین مریضشو فرستاد بیرون و

دوباره دست به گوشی شد اما بازم بی نتیجه..نیما روصندلی های مطب  
نشست و من کلافه راه میرفتم...نمیدونم دلیل

این نگرانی هام چی بود؟ بانگرانی گفتم: بهتر نیست یه زنگ دیگه به خونشون  
بزنیم؟

نیما\_ اینجوری اگه خونه نباشه پدر مادر بنده خداشونم نگران میشن..فعلا  
صبر میکنیم

اعصابم خورد بود.... کلافه راه میرفتم و نیما پاهاشو تگون میداد..دوتایی دل  
تودلمون نبود..صدای توقف آسنسور اومد و

آریو وارد شد..از دیدنش دلم ریخت...این چه سرو وضعیه؟ نیما بانگرانی  
پرید سمتش و بغلش کرد..

نیما\_ آریو خوبی؟ این چه سرو وضعیه؟

آریو بالباسای پاره و پیشونی زخمی که ازش خون میومد و کنار لبشم جر  
خورده بود باکمک نیما نشست روصندلی

یکی از گونه هاشم کبود شده بود.. ولی زیاد معلوم نبود... بدنم به لرزه افتاد... باقدمای سنگین رفتم سمتشو گفتم: چپشده؟

نگاهش به من افتاد... نگاهش خیلی خسته بود..

آریو\_ تصادف کردم...

واین کلمه کافی بود تا بغض کنم... از تصادف متنف\_\_\_\_\_ر  
بودم.. متنف\_\_\_\_\_ر

نیما بردش به اتاق خودشو رفت تا جعبه کمک های اولیه رو بیاره.. بغل آریو نشستم... نیما وارد شد.. جعبه رو گذاشت

رومیز و تاخواست کاری کنه آریو گفت: نیما میتونی یه زحمتی برام بکشی؟

نیما\_ آره داداش بگو

آریو\_ ماشینم پایینه.. بدجور داغون شده ببرش تعمیر گاه

من\_ اصلا بلند شوو ببریمت بیمارستان

لحنم به قدری نگران بود که باعث شد آریو بهم زل بزنه.. نیما بلند شدو گفت: سویچتو بده .. حق بایکتاست.. مطب امروز

## تعطیله

آریو سوییچ و داد و گفت: نه لازم نیست بریم بیمارستان.. فقط بی زحمت  
 ماشین و ببر تعمیر گاه

خواستم حرف بزنم که آریو باز تاکید کرد.. خفه شدم.. وقتی نیما رفت، جعبه  
 رو برداشتم از توش پنبه و بتادین و برداشتم

تمام مدت آریو نگام میکرد.. دستام میلرزد... از تصادف بدم میاد... نمیدونم  
 چرا دوست داشتم آریو رو تواین وضعیت ببینم

بغض داشت خفم میکرد.. آریو دراز کشید.. از درد اخماش رفت توهم... هول  
 شدم و گفتم: چی شد؟ کجات درد میکنه؟

نگام کرد و گفت: بدنم کلا درد میکنه..

دوست داشتم گریه کنم.. نمیدونم چرا؟ خم شدم و پنبه آغشته شده به  
 بتادین و کشیدم رو پیشونیش.. اخماش توهم رفت

باهول گفتم: ببخشید

مهربون نگام کرد و گفت: چیزی نی





از بغلش اومدم بیرون و دستمو گذاشتم رو جای زخمش... آروم گفتم: درد  
داره؟

لبخندی زد و نوک انگشتم وبوسید که گر گرفتم.. آروم تر از من گفتم: نه  
عزیزم...

دوباره داشتیم تونگاه هم ذوب میشدیم.. به خودم اومدم و گفتم: دراز بکش  
باید زخمتو ضد عفونی کنم

بالبخت دراز کشید.. وقتی کارم تموم شد گفتم: ممنون

لبخندی زد و گفتم: قول بده دیگه هیچوقت تصادف نکنی

خندید و گفتم: دست خودم که نیست

اخم کردم و گفتم: هست

مهربون گفتم: چشم

جعبه رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون درو بستم تا استراحت کنه... تکیه  
دادم به در... نفس عمیق کشیدم.. خداروشکر





من\_سلام دامــــادی

مانی\_خوبی؟ چرا صدات کسله؟

بغضم شکست به سختی گفتم:هیچــــی نیست

چند لحظه سکوت حکم فرما بود مانی با صدای آرومی گفت:یکتا خوبی  
آجی؟

انقدر حالم بد بود نمیتونستم حرف بزنم..صدای یسنا از اونور میومد:مانی  
یکتا چشمه؟ چیزی شده؟

مانی\_نه نه عزیزم...یکتــــا؟

باگریه گفتم:مانــــی دلم براتون تنگ شده

مانی\_عزیزم چیزی نمونده تا آخر هفته برمیگردیم

من\_توروخدا زود بیاید...

مانی\_از چیزی ترسیدی؟ آریو هم میگفت حالت خوب نیست





نباید چیزی میفهمیدن وگرنه یسنا خون مانی رو توشیشه میکرد تا  
برگردن...

من\_ نه نه فقط از سر دلتنگیه

خندیدو گفت: الهی قربونت برم میایم زود مطمین باش

من\_ برو به کارت برس داداشی

مانی\_ پس فعلا.. مواظب خودت باش آجی خداحافظ

زیرلبی خداحافظی کردم... گریم شدت گرفت... مردمی که رد میشدن یه  
جوری نگام میکردن.. از ترحم بیزارم!

اشکامو پاک کردم و راه افتادم.. هندز فریام و گذاشتم تو گوشم.. آهنگ  
عزیزترین خوانندمو پلی کردم

مهراب و معراج (بی خونه)

گوشه تنهاییت یکی ناخون میکشه

به درودیوار کسی نمیدونه چشمه



بعد توحی به عابرا شدم بدبین

معرفت مرد خدارحمتت کنه فردین

نه شهرت نه هیچی،هیچی دیگه نیستا

حالا منو چشایی که بیست و چهارساعته خیسن

تونفهمیدی این دیوونه صلاحتو میخواد

خداحافظ رفیق آخر خط اینجاست...

میم یعنی مادر معصومم،یعنی پیش خدا باگریه دعا کنه پشتتم

میم یعنی یکی عربده میزنه میگن کجاست مادرش بیاد مهرباشو کشتن

میم یعنی یه مشمت مردم بی احساس

یعنی یه جا که گیر کردی رفیقتو بشناس

هرشب با دوبیت غمگین از خواب پامیشم

تقصیر خودم که نیست هوادارام دو آتیشن



سرتو بالا بگیر نگاه بکن به این مریض

رو برو چشاتما بی خونه مزه نریز

میم یعنی میبخشمت باچشای کاسه خون

یعنی تا خود سحر گریه کن برای اون

اون خیانت میکنه داغشم روسینته

نفهمیدی نفرین مادر من مصیبت

میم یعنی مرگ وجای خنجرای پشتم

کجایی ببینی که مهربابتو کشتن

دی\_\_\_\_\_ونه، خشکیدن گلای باغچمون

دی\_\_\_\_\_ونه، بعد تو هیچکی باهام نموند

میم یعنی یه ملودی داغون

یعنی مردی میون یه فضای غمگین

یعنی صداتو هیشکی نمیشنوه اصلا

یعنی به خاطرش داری باتنهایی میجنگی

میم یعنی معتادتم دیوونه

میم یعنی میمونماتو یادم میمونه

میم یعنی یه ماه که شده کم نور

میم یعنی به معراجت ضربه زدن ممنوع

میم یعنی برادرم مهرباب

میم یعنی ماه یه چرخه دیوونه

میم یعنی مردم میخندن به اشکام

چشم به حال میبندن

کل این آدمای میگن معراج روانیه



من حالم خوبه دکتر این قرص و دوا چیه؟

حرومت تمام خوبیام روانی زنجیرم زدن توریه هام هوا نی

انقدر کشیدم کشیدم کشیدم تابرید

من نفسمو میگم اون نازتو میخزید

میم یعنی ماشینشو ونگاه هوسش

میم یعنی مسخره شی کنار نفسش

میم یعنی محتاجتم برگرد

چه شبایی که عشقت چشم به یاد تودر کرد

دیگه سیگارم حریف دردای دلم نی

من رفتم بی خونه اینم آخرین واژه

دی ————— ونه، دی ————— ونه





خندش بیشتر شد و گفت: خدایی بد تو کفتم.. پپر بالا حالا باهم آشنا میشیم

فکم منقبض شده بود.. فایده نداره.. آروم راه افتادم.. قدم به قدم  
رانندگی میکرد...

پسره\_ خوشگل خانوم.. ناز تو خریدارما.. بیا بالا عزیزم

اهمیتی ندادم... ماشینا با سرعت میگذاشتن..

پسره\_ میخوای برات آهنگ بخونم؟ آهای آهای خانوم خوشگله.. اونیکه زیر  
پات گذاشتی دله

هم خندم گرفته بود هم عصبیم کرده بود.. وایسادم.. باقیافه وحشتناکی  
برگشتم طرفش

پسر\_ جون قیافرو.. تورو خدا بیا بالا دلم ضعف رفت

داد زدم: گم میشی یا جیغ و داد کنم بریزن روسرت.. یه ماشین به سرعت  
پشتش پارک کرد.. نازی رو دیدم از در سمت

شاگرد پیاده شد.. خوشحال شدم... بانگرانی اومد سمتمو گفت: یکتا؟

پسر\_ به به دوتا شدین که بیا بالا جیگر



بادیدن صحنه روبروم لبخندم پررنگ تر شد..فک کرد قبول کردم  
وباخوشحالی گفت:قبوله؟

باصدای تق تق پنجره سمتش برگشت..کیانوش باعصبانیت اشاره کرد  
شیشرو بکشه پایین..وقتی کشید پایین کیانوش گفت:

میخوای پیام بالا ..امشب قول میدم بهت بدنگذره

خندم گرفته بود..پسره چیزی زیر لب گفت و پاشو گذاشت رو گاز و  
رفت...

خندیدم و گفتم:ایول

کیانوش اومد سمتمو گفت:اینجا چیکار میکنی اینم موقع شب؟

لبخندم محو شدو به دروغ گفتم:تازه ازسرکار اومدم...شما اینجا چیکار  
میکنید

نازی\_شام باکیارش اومده بودیم بیرون..داشتیم برمیگشتیم که یه نفرو  
شبیه تودیدیم کیانوش گفت تو بودی ولی گفتم نه بابا

دیدیم که مزاحمتن شدن..برای اینکه بفهمیم کیه نگه داشتیم فهمیدم  
خودتی



کیانوش\_ بیا بالا برسونمت

بالبخت راه افتادم.. بیهو سرم تیر کشید.. وایسادم و دستمو گذاشتم روسرم..

نازی\_ خوبی یکتا؟

چشام تار شد و تصویر دختر باسرو صورت خونی جلو چشمم اومد.. نشستم  
روزمین و دستم و گذاشتم روسرم

صداها نامفهوم بودن.. (یکتا؟ یکتا؟ خوبی؟) (کیارش بیا کمکش کن)

تصویر روبروم دختری بود که باوضع وحشتناکی داشت به سمتم قدم  
برمیداشت... ولی نمیرسید.. ناگهان تصویر قطع شد

چشامو آرام باز کردم.. نازی تکونم داد و گفت: یکتا؟ توروخدا

کیارش\_ یکتا خوبی؟

دستم از روسرم برداشتم و مات به روبروم خیره شدم.. زیرلب  
گفتم: میخوام برم خونه

کیانوش و نازی کمکم کردن تابند شم... تاخود خونه گیج بودم.. نازی اسرار  
کرد پیشم بمونه ولی بیحال گفتم نمیخوام

وارد خونه که شدم در اتاق یسنا هنوز قفل بود.. وارد اتاقم شدم وباهمون  
لباسا نشستم روتختم.. زانوهام و جمع کردم و به

نقطه ای نامعلوم روی دیوار خیره شدم.. ذهنم قفل شده بود.. در قیژی وا  
شد.. نگام آروم چرخید طرف در اما بعد محکم بسته

شد.. اما نپریدم.. نمیدونم چم شد.. انگار هنگ کرده بودم.. دوباره نگام  
چرخید طرف دیوار و تصویر دختر و دیدم.. بدون

هیچ ترسی زل زدم بهش.. اونم بانفرت زل زده بود به من.. حال خوب  
نبود.. گیج بودم.. نمیدونم چند ساعت گذشت تا

نور آفتاب افتاد تو اتاق... تصویر دختر محو شد.. خوابم نمیومد.. صدای آلام  
گوشیم بلند شد.. نگاش کردم.. باید میرفتم..

آروم بلند شدم و کیفو برداشتم.. مثل ربات شده بودم.. هیچ حرفی  
نمیزدم.. تاخود مطب پیاده رفتم.. خستگی ناپذیر شده بودم

کارام دست خودم نبود.. مثل یه بازی رایانه ای شده بودم.. وارد مطب که  
شدم بدون هیچ حرفی نشستم پشت میز و دوباره

به یه نقطه نامعلومی خیره شدم...صدای در اومد اما فقط نگام به اون نقطه بود..

نیما\_سلام زلزله

اما حرفی نزدم..نمیتونستم...نیما بانگرانی اومد سمتم و گفت:یکتا؟الو یکتا؟

دستشو جلو صورتم تکون داد..آروم نگام رفت تو صورت نیمانگران..مات شده بودم..

نیما\_یکتا صدامومیشنوی؟

هر کاری کرد نتونستم حرف بزنم..بانگرانی دوید سمت اتاق آریو اما من برگشتم و به نقطه نامعلوم زل زدم..

آریو باوحشت پرید بیرون..از حرکاتش میفهمیدم..صندلیم وچرخوند..صدام میزدولی اهمیتی ندادم..نمیتونستم زبونم قفل

شده بود...زانو زد جلو پام..نگام افتاد به چشای سبز نگرانش...لباش تکون میخورد..تصویر آریو محو شدو دختر و دیدم

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:ناب\_\_\_\_\_ود ش\_\_\_\_\_و

بعد به سمتم حمله ور شد... جیغ زدم و خودمو جمع کردم باگریه گفتم: نه  
تورو خدا کاریم نداشته باش.. تورو خدا

آریو و نیما باوحشت زل زده بودن بهم.. آریو دستاشو برد بالا و گفت: منم  
منم.. یکتا خوبی؟

خودمو بیشتر جمع کردم و باگریه گفتم: تورو خدا با من کاری نداشته باش...

آریو زانو زد روزمین.. نیما دستشو تکیه داد رومیز...

آریو\_ یکتا منم عزیزم.. آریو

من\_ خواهش میکنم... من ازت میترسم

رفتارم دست خودم نبود.. انگار یه آدم دیگه شده بودم... نمیدونم چرا؟

دستشو سمتم دراز کرد و گفت: عزیزم قول میدم بهت صدمه ای  
نزنم.. دستتو بده به من.. قول میدم

باترس نگاش کردم.. شک داشتم.. دستمو با تردید پیش بردم.. سرشو تکون  
داد و دوباره ازم خواهش کرد... دستمو گذاشتم

تودستش..بلندم کرد و منو راه برد..باترس راه میرفتم..نیما بایهت به من  
خیره شده بود

آریو با آرامش کامل باهام برخورد کرد رفت سمت اتاقش....باترس  
دستمو کشیدم و گفتم:توروخدا بامن کاری نداشته باش

دستمو گرفت و گفت:خیلی خوب خیلی خوب..دوسداری کجا بری؟

من\_خونه..خونه

آریو\_باشه عزیزم باشه

نیما دستشو گذاشته بود رو چشاش ..آریو به نیما چیزی گفت اما من توحال  
خودم نبودم.....سوار ماشینش شدم

تاخود مقصد مات زل زده بودم به روبرو..زودتر از اون وارد خونه  
شدممووارد اتاق شدم و نشستم رو تخت و دوباره

زل زدم به نقطه نامعلوم...درباز شدو آریو اومد تو

آریو\_یکتا..خوبی؟

جواب ندادم... کلافه دست کشید تو موهایش.. رفت بیرون اما دروباز  
 گذاشت.. به دیوار زل زده بودم.. صدا تو سرم

میپچید (الو.. مانی... کجایید... خواهشا بر گردید.. نه نه به یسنا چیزی  
 نگو.. راستش.. باشه باشه میگم.. نزار یسنا

بفهمه.. کارو بهونه کن و بگو باید برگردید.. خیلی خوب.. یکتا حالش خوب  
 نیست.. نمیدونم.. قفل کرده.. حرف نمیزنه

همش به یه نقطه خیرس.. صداها رو نمیشنوه... باشه باشه.. نگران  
 نباش.. خدافظ)

آریو دوباره وارد اتاق شد... به جایی که من نگاه میکردم نگاه کرد... دوباره  
 دختر و دیدم.. زل زده بود بهم ... منم زل زدم

بهش... آریو آروم آروم اومد نزدیکم نشست... مثل من زل زد به اون  
 دختر... انگار اونم میدیدش

من\_ میبینیش؟ خیلی ترسناکه

آریو نگام کرد.. صدایش لرزید و گفت: آره

من\_ دست از سرم برنمیداره.. خیلی ازش میترسم



دستم گرفت.. ولی من هنوز به دختر زل زده بودم... تصویرش محو شد.. همچنان نگاه میکردم..

آریو\_منو نگاه کن

آروم نگاهش کردم.. نگاهش غم داشت.. ولی نمیفهمیدم چه خبره!!

آریو\_ عزیزم چت شده؟

انگار سوالشو نشنیدم... اتوماتیک وار دراز کشیدم و گفتم: میخوام بخوابم..

دستشو گذاشت رو گونم و گفت: باشه گلم.. باشه.. من میرم تو راحت بخواب

خواست بلند شه پیرهنشو کشیدم و گفتم: نه پیشم بمون.. الان اون میاد من میترسم.. دیدیش که چقدر ترسناکه

تنها آدم قابل اعتماد شده بود..

کنارم دراز کشید و صورتم و نوازش کرد خسته بودم.. دوباره تصویر دختر اومد تو ذهنم.. لرزیدم و خودمو پرت کردم تو

آغوش آریو و گفتم: من میترسم... ولم نمیکنه



انگار متوجه لرز بدنم شده بود که منو به خودش فشار داد و گفت: من  
پیشتم نترس

ناخود آگاه چشم بسته شد و دنیام تاریک شد....

چشامو اتوماتیک وار باز شد... مثل روبات بلند شدم و رفتم توهال... نگام  
سمت اتاق یسنا رفت.. درشو باز کردم و وارد

شدم روبرو آینش و ایسادم... دختر بانفرت زل زده بود به من.. دستمو پیش  
بردم.. کارام دست خودم نبود... یه آن به خودم

اومدم و زیر پام آینه خورد شده رو دیدم... آریو پرید تو اتاق.. دست منو  
گرفت و کشید تو آغوشش

صداش لرزید: یکتا چیکار کردی دختر؟

من\_ ازش میترسم...

آریو\_ منم میترسم.. خیلی هم میترسم... چون باعث شده تو بترسی

از بغلش بیرون اومدم.. نگاهی به تک تک اجزای صورتم انداخت.. ولی من  
مثل یه تیکه یخ شده بودم...



دستمو کشید و منو برد بیرون... نشوندم روکاناپه و رفت سمت  
سامسونتش... یه چیزی از توش درآورد و رفت طرف

آشپز خونه... بعد بایه لیوان آب برگشت و دستشو به سمتم دراز  
کرد... قرص توش بود

خودمو باترس عقب کشیدم و بابغض گفتم: تو که گفتی کاری بهم نداری

نشست رومبل و بامهربونی گفت: هنوزم میگم عزیزم.. بهت قول دادم.. اینو  
بخور آروم شی... اگه اعتماد نداری میخوای

خودم بخورم

نگاش میکردم.. حس میکردم این چشایه روزی تمام دنیای من بود ولی الان  
هیچ حسی رو نمیتونم بروز بدم..

داشت میخوردش که دستمو پیش بردم.. لبخندی زد و قرص و داد دستم  
و خوردمش... بی اراده دراز کشیدم و سرم و

گذاشتم روپاهاش..... موهامو نوازش میکرد... به خودم اومدم و فهمیدم  
دارم گریه میکنم..





یسنّا\_ منم یکتایی... منم خواهری... منم آبجیت

جیغ زدم و گفتم: آریو من از این میترسم...

دختر زانو زد روزمین و زد زیر گریه... مانی داشت آرومش میکرد.. ولی  
خودشم گریه میکرد

ناگهان صدای عصبی آریو بلند شد: دبلند شید... این مسخره بازیا رو تموم  
کنید... میخواید بیشتر بترسونیدش؟

باهق هق گفتم: آریو... تو. که... نمیخوای.. منو.. با.. اینا.. تنها.. بزاری؟

باچشایی که غم ازشون میبارید ولی لبخند به لب داشت صورتم و قاب  
کرد و گفت: نه عزیزم.. من همیشه پیشتم

حالا آروم باش.. باشه؟ اصلا میخوای بریم بیرون باهم غذا بخوریم؟

حرفی نزدم.. موهامو نوازش کرد و گفت: بریم حاضر شیم باشه؟

باترس به مانی ویسنّا خیره شدم.. مانی باخم به ما نگاه میکرد و همینجور  
که یسنّا تو بغلش بود.. سعی میکرد آرومش

کنه..سفت آریو رو چسبیدم و یه سانت هم ازش دور نشدم..وارد اتاقم  
 شدیمو دروبست..

منو نشوند رو صندلی ..برس و از رومیز آرایش برداشت و بالبخند از توآینه  
 نگام کرد و گفت:اجاز هست؟

سرمو تکون دادم و قبول کردم...آروم برس و توموهام کشید...حس خوبی  
 داشتم ..چشامو بستمو اتوماتیک وار لبخند

رولبم اومد..موهامو بافت ..ازتوآینه بهش نگاه کردم...لبخند رولباش  
 بود...کارش که تموم شد گفت:خوبه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:آره ..قشنگه

رفت سمت کمدم...مانتو سفیدی بیرون کشید و گفت:این خیلی قشنگه  
 نه؟

بالبخندی که بی اراده رولبم بود سرم و تکون دادم..

آریو\_شلوارت قشنگه..نمیخواه عوضش کنی..میدونی که بلاخره مردی  
 اینجا وایساده

لبخندم عمیق تر شد..ولی نمیتونستم بخندم...دست خودم نبود..حس  
 میکردم این مرد و خیلی دوستدارم..ولی تو



رفتارم فقط بهش اعتماد دارم... شال یخی خوشگلی بیرون کشید و  
گفت: وای اینو..

بالبخت اومد سمتمو گفت: بلند شو

آروم بلند شدم.. دکمه های مانتومو باز کرد.. تمام مدت زل زده بودم  
توصورتش.. متوجه نگاه سنگینم شد و گفت:

هی خانوم.. تموم شدما.. بعد بالبخت نگام کرد و مانتومو درآورد.. یه تاب تنم  
بود.. ولی من هیچی نمیفهمیدم...

ناگهان رفتم توبغلمش و گفتم: قول بده تنهام نزاری ونزاریس کشی بهم  
آسیب بزنه

منو به خودش فشار داد و در گوشم گفت: قول میدم عزیزم

از بغلمش بیرون اومدم.. لبخند یه لحظه هم از رولباش کنار نمیرفت.. مانتو  
رو تنم کرد و منو برد سمت آینه.. دوباره نشوندم

داشت توکشوهام و میگشت..

من\_ چی میخوای؟

خندید و گفت: دنبال این چیزام که میزنی تو صورتتون..

بی اراده دستم و دراز کردم سمت کیفم.. بالبخند کیفمو برداشت و از توش  
یه رژ صورتی درآورد.. اومد سمت لبم..

دستاش می لرزید.. باهر بدبختی بود کشید.. به خودم توآینه نگاه کردم شبیه  
دختر بچه هاشده بودم.. داشتم به خودم نگاه میکردم

که تصویر دختر اومد توآینه.. تنم لرزید و پریدم و به آریو چسبیدم..

آریو\_چیشد؟

من\_ دوباره دیدمش.. چرا دست از سرم برنمیداره؟

دستشو گذاشت پشت کمرم و منو کشید تو بغلش.. نفساش نامنظم شده  
بود.. بدنش به لرزه افتاده بود.. ولی من چشم و باترس

بسته بودم و فقط به این فکر میکردم که اون دختر نیاد تو ذهنم..

هنوز تو بغلش بودم که در باز شد.. باترس چسبیدم به آریو.. چشممو آروم  
باز کردم و به تصویر پرخشم مانی نگاه کردم

من\_ آریو من از این میترسم

آریو\_ هیش چیزی نیست .. کاریت نداره..

از آغوشش اومدم بیرون.. دستمو گرفت و گفت: همینجا باش تا پیام

مانی نگاش و ازم گرفت.. صداشون از پشت در میومد.. دستما بغل کرده  
بودم.. حس کردم بی پناهم...

(\_ اون توچه غلطی میکردی آریو؟ فکر کردی یکتا بی کس کاره حالا که  
حالش بده میتونی ازش سواستفاده کنی؟... \_ چی

مانی؟ من یه دکتر روانشناسم.. بعدشم توکه خودت میدونی... \_ ساکت شو  
الان خودم دیدم تو بغلته... \_ آره آقا خودت بهتر از

هر کسی میدونی حسم به یکتا چیه.. پس لطفا دخالت نکن.. دارم سعی میکنم  
درمانش کنم.. متاسفم واسه طرز فکر (ت)

بعد با عصبانیت وارد اتاق شد.. از قیافش ترسیدم و عقب رفتم.. انگار متوجه  
شد و لبخند زد و گفت: نترس عزیزم.. این آدم

منم اذیت میکنن



من\_ ازخونه من بیرونشون کن

دستمو گرفت و گفت: بیابریم... میخوام امشب نزارم هیشکی اذیتت  
کنه.. بریم خوش بگذرونیم

شالو انداخت روسرمو مرتبش کرد.. دستمو گرفت و کتتش و برداشت  
وانداخت رودستش.. باهم بیرون رفتیم

یسنا پرید جلومون.. منم بازوی آریو رو چسبیدم..

یسنا\_ کجادارید میرید؟

آریو\_ میریم بیرون.. میخوام هوا بخوره

خواست بیاد طرفم که آریو نداشت... باهم ازخونه بیرون اومدیم.. هوا سرد  
بود... آریو هنوز کتتش دستش بود..

ازدستش گرفتم... میخواستم محبت دفاعشو جبران کنم.. همینجوری نگام  
میکرد.. مثل خودش کتتشو تنش کردم.. لبخند زد

منم لبخند بی جونی زدم.. دستامو محکم گرفت و گفت: دوسداری باماشین  
بریم یا پیاده؟

من پیاده

باهم راه افتادیم..هر آدمی از طرفم رد میشد میترسیدم...برای همین دست مانی رو سفت چسبیده بودم..لبخندی به لحظه

هم از رولباش کنار نمیرفت...

من تو از این آدمی نمیترسی؟

آهی کشید و گفت: این آدمی ترسناک نیستن.. بعضی از آدمی با اینکه خیلی بهت نزدیکن ولی ترسناکتر از اینا هستن

با حرفش آرومتر شدم و ترسم یکم ریخت..ولی دستامو شل نکردم...اونم محکم منو چسبیده بود

خیابونا شلوغ بود...همه در تکاپو بودن..مغازه ها پر بود..بعضیا وایساده بودن و ماهی میخریدن..

من چرا همه تو خیابونن؟ مگه خبریه؟

آریو نزدیک عیده...دوهفته دیگه مونده..برای همین همه دارن خریداشون و میکنن



## آروم گفتم: عید؟

حس میکردم یه موجود ناشناخته شده بودم.. دوستنداشتم اینجوری بمونم  
 ...ولی نمیتونستم و دست خودم نبود...

منو برد تویه پاساژی.. دخترا همه یه جوری به ما نگاه میکردن.. به آریونگاه  
 کردم هواسش نبود.. جلو یه مغازه وایساد

به مغازه نگاه کردم.. عروسک و چندتا اسباب بازی دیگه و گیره سر و  
 نمیدونم این چیزا بود..

دستم گرفت و بردم تو.. یه دقیقه هم ارزش جدانمیشدم.. به فروشنده یه  
 چیزی گفتم و یارو رفت پشت دیواری.. بعد با

یه بسته مشما اومد.. گذاشتشون رومیز.. گل سر و کش مو بودن.. آریو یه  
 صورتی خال خال سفید برداشت که یه پاپیون

روش بود.. بهم نگاه کرد و گفت: خوشگله نه؟

سرمو تکون دادم.. دو تا ازش برداشت.. یه گل سر عروسکی هم برداشت و  
 زد روموهایی که از شال بیرون اومده بودن..

بالبخند نگام کرد و به فروشنده گفت: پنج جفت از این گیر سر بر میدارم..



بعد موهام و کرد توشال... کل شب و پیاده و دست تودست راه  
میرفتیم..میترسیدم فرار کنه ومن تنها شم..اونم منوسفت

چسبیده بود...شام برام پیتزا گرفت ولی من گشتم نبود وبازور کرد  
تودهنم..بعضی وقتا جمله های بامزه میگفت ومن

فقط لبخند میزدم اونم شاد میشد و انرژی میگرفت...انگار خوشحال بود از  
اینکه حتی یه لبخند میزنم...

آخر شب که رفتیم خونه یسنا ومانی هم بودن..باخم نگاشون میکردم و  
فقط به آریو چسبیده بودم...

ناگهان گوشی آریو زنگ خورد..از صحبتاش فهمیدم یکی بوده که آریو سعی  
داشته آرومش کنه...آخه یسنا هم گریه

میکرد..وقتی قطع کرد روبه یسنا گفت:مامان بود..مثل اینکه نیما زنگ زده  
خونه و بامن کار داشته و فهمیده نبودم

به مامان همه چیو گفته..الانم زنگ زده گریه زاری...خیلی نگرانشه..نمیدونم  
مامانم چرا انقدر این دختر و دوستداره؟



بعد تو فکر فرو رفت.. نگاهم کشیده شد سمت اتاق یسنا لاش باز بود و دختر و گوشه دیوار میدیدم.. دوباره تنم لرز برداشت

آریو بلند شد و گفت: خیلی خوب یسنا من میرم مراقبتش باش...

باین جملش پریدم طرفش و گفتم: آریو میخوای تنهام بزاری؟

بانگرانی نگام کرد و گفت: میرم و زود میام

من\_ پس منم باهات میام

یسنا دستشو گذاشتم روشونم که جیغ زدم و پشت آریو قایم شدم.. آریو اشاره کرد یسنا بره.. یسنا رفت تو اتاقش و در وبست

دستاشو دور صورتم قاب کرد.. اشکام میریختن.. از تنهایی میترسیدم... بانگشتای دستش اشکام و پاک کرد و پیشونیش و

چسبوند به پیشونیم و گفت: چرا دوستداری پشت باشم؟ هان؟ لعنتی؟ اینجوری داری دیوونه ترم میکنی

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم.. باگریه گفتم: من از تنهایی میترسم.. دوستدارم تو پیشم باشی چون وقتی توهستی از هیچی



نمیترسم..

پیشونیم و بوسید و گفت: باشه تا هر وقت که دوستداری پیشت  
 میمونم... خوبه؟

سرمو تکون دادم.. آروم تر شدم و گفتم: پیشمم میخوابی؟

لبخند تلخی زد و گفت: آره عزیزم

مثل خودش لبخند زدم... در اتاق یسنا باز شد و مانی ویسنا بیرون  
 اومدن.. بادیدن وضع ما مانی یه پوزخند زد و روبه

یسنا و گفت: خوب باهم گرم گرفتن..

آریو عصبی گفت: خجالت بکش..

رو کرد به یسنا و گفت: شب پیش یکتا میخوابم

مانی داد زد: چپ: \_\_\_\_\_؟

ترسیدم و تو بغل آریو فرو رفتم.. آریو سرم و نوازش کرد و گفت: یواش  
 مگه نمیبینی حالشو میترسه



مانی نگاه نگرانی به من انداخت..یدفه زد زیر گریه..اصلا نمیفهمیدم چرا  
داره گریه میکنه..یسنا رفت بغلش کرد

مانی سرشو گذاشت روشونه یسنا و باگریه گفت:چرا آبجی کوچولو  
اینجوری شده؟خدایا چرا؟

باترس به آریو گفتم:این چرا اینجوریه؟آریو میترسم..بریم بخوابیم

آریو بانگرانی به مانی نگاه کرد..دستم گرفت و گفت:بریم..

دستم گرفت و منو برد تواتاقم..درو بست ..کتشو درآورد..پرت کرد  
روصندلی و دستی به صورتش کشید...

نشستم لبه تخت...

آریو جلوم زانو زد و گفت:نمیخوام باور کنم توتغییر کردی...آخه چرا؟

هیچی نمیفهمیدم از حرفاش..انگار فهمید که دوباره گفت:خوابت میاد؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ...دستش رفت سمت موهام..کشی که  
موهای بافتم و نگه داشته بود وباز کرد و موهام

وپریشون کرد...باحالت نوازشگرانه گفت:اگه فردا بلند شی ببینی من  
نباشم چیکار میکنی؟

باترس زل زدم بهش...مگه قرار بود بره؟حالت چهرم و که دید لبخند تلخی  
زد و گفت:سرقولم هستم هیچوقت ترکت نمیکنم

مغزم بهم فرمان میداد که همین الان باید چشات بسته بشه..دستمو به  
چشام مالیدم و به آریو گفتم:خوابم میاد

بالبخند دستمو گرفت و گفت:پس بهتره زود تر بخوابی

دراز کشیدم واتوماتیک وار چشام بسته شد..تویه یه باغ بزرگ بودم..ولی  
نه یه باغ زیبا یه باغ وحشتناک و تاریک..تمام

علف ها و گلاش سیاه شده بودن..یه پل بالای سرم بود...باتعجب به دور و  
برم نگاه کردم...صدای کشیده شدن لاستیک

اومد و ماشینی از بالای پل پرت شد توباغ..جیغ بلندی کشیدم..از ماشین  
داشت دود بلند میشد..بدو بدو دوییدم سمت ماشین

راننده و زنی که سمت شاگرد نشسته بود صورتاشو کلا خونی بود واصلا  
صورتاشون معلوم نبود...یه نفرم عقب بود..





بخورم ولی نمیتونستم... نمیتونستم نفس بکشم... دست مشت شدم  
میزدم به سینم.. میخواستم هوا رو تنفس کنم نمیتونستم

یدفه ای یه چیز محکم روسینم بالا پایین شد.. آریو رو دیدم داره صدام  
میزنه.. ولی صداشو نمیشنیدم... منو بلند کرد...

چندبار زد تو صورتم... ولی نفس من بر نمیگشت.. اشکی که از چشاش پایین  
ریخت و دیدم.. صورتش اومد جلو آتیش گرفتم  
یدفه ای ریه هام پر باد شد.. دوباره خالی... دوباره باد شد دوباره  
خالی.. به سرفه افتادم... ازم جدا شد.. باتمام وجود هوا

رو تویه ریه هام فرستادم... روتخت ولو شدم.. چشمو بستم و نفس  
کشیدم.. نفسی که برای بدست آوردنش نزدیک بود

جونمو از دست بدم.. آریو با وحشت به من نگاه میکرد... نمیدونم چی تویه  
قیافم دید حق هقش بلند شد و از اتاق بیرون رفت

تمام صحنه های تصادف لعنتی دوباره جلو چشمم رژه رفتن... تصادفی که  
پارسال پدر مادرمو توش از دست میدم

قرار بود بریم اصفهان... یسنا به دلایلی نخواست بیاد... ولی من رفتم... کاش  
کلا از این سفر لعنتی پشیمون میشدیم



پدر و مادرم برام خیلی عزیز بودن.. در دونه نشون بودم.. تویه راه داشتم با بابام کل کل میکردم... سرسرعت ماشین

من\_ بابایی منکه میدونم تو بیشتر از 100 تا نمیتونی بری؟

بابا خندید و گفت: پدر سوخته منو مسخره نکن... میخوای الان بهت نشون بدم؟

با ذوق گفتم: آره اگه راست میگی

مامان بانگرانی که انگار از قبل میدونست اتفاق بدی در راهه گفت: عین بچه ها شدید... لازم نکرده آقای تهرانی

بابا خندید و گفت: نه باید به این دختر بلا نشون بدم..

پاشو رو پدال گاز فشار داد و سرعت زیاد شد.. من دست میزدم و جیغ میکشیدم و بابا از ته دل میخندید... مامان زیر لب

صلوات میفرستاد و هی جیغ میزد بابا تموم کنه... کاش... کاش.. لعنت به من.. کاش هیچوقت اون بحث بیخود و با بابام

نمیکردم که حالا باید غم نبودشونو حس کنم



زمین خیس بود بخاطر بارونی که دیشب اومده بود.. ناگهان لاستیک ماشین  
روی این آبای لعنتی لیز خورد و بابا تعادلشو

از دست داد.. نمیتونست ترمز کنه... انگار خراب شده بود.. مامان و من  
بارنگ پریده به دستای بابا خیره شده بودیم

بابا دستاش به لرزه افتاده بود... ناگهان به سمت چپ پل که پایینش کلا یه  
باغ دردناک بود حرکت کرد.. مامان جیغ بلندی

زد و گفت: یکتا \_\_\_\_\_ با بخواب

نفهمیدم چیشد و دراز کشیدم و فقط جیغ کشیدم.. تکون شدیدی خوردم و  
سر خورد به سقف و شیشه بغل.. هجوم خون رو

صورتمو حس کردم.. از درد تمام صورتم جمع شد.. نمیدونم چیشد و دنیای  
اطرافم تاریک شد

وقتی چشممو باز کردم مهتابی های رو سقف و میدیدم.. دونفر بالاسرم  
داشتن با سرعت منو میبردن سمت اتاقی

بازم از هوش رفتم.. وقتی دوباره چشمم و باز کردم.. یسنا و مانی رو بالاسرم  
دیدم.. تعجب کردم اونا اینجا چیکار میکردن؟

چرا چشاشون قرمزه؟ چرا مشکی تنشونه؟ پس مامان بابا کوشن؟ چرا اینا  
اینجوری نگام میکنن؟ یاد آخرین لحظه توماشین

افتادم و پریدم.. اما درد تو تمام بدنم پیچید آخ بلندی گفتم که یسنا و مانی  
سعی کردن کمکم کنن تا کمی سرم و بالا بیارم

درد داشتم... ولی باید یه چیزو میفهمیدم.. باوحشت به یسنا زل  
زدم.. باصدای خش داری پرسیدم: مامان و بابا کوشن؟

باهمین حرفم یسنا زد زیر گریه . نشستت روزمین... مانی رفت کنارش و  
سعی کرد آرومش کنه .. اینا چرا دارن همچین

میکنن؟ مانی با گریه به من نگاه کرد.. همه چیو فهمیدم... لعنت به من... همه  
چی تقصیر من بود.. بدون اینکه دست خودم

باشه جیغای بلند میکشیدم.. که مانی و یسنا سعی میکردن آرومم  
کنن.. جوری جیغ میکشیدم که تمام بیمارستان داشت

میلرزید.. پرستارا ریخت سرم تا آرومم کنن

من\_ ولم کنید... ما|||||||ماننن.. با|||||با|||||... چه غلطی کردم... ولم کنید

آشغا|||||||لا|||





صدای لعنتیشون به گوشم میخورد (الان یه ماهه نه حرف میزنه نه خوب  
 غذا میخوره.. صبح تاشبم بیداره.. باید صبر داشته

باشی زن داداش اون الان تو وضعیت بدیه.. چجوری آریو آبجی دست گلم  
 داره از دستم میره... عزیزم آروم باش

خوب میشه... مانی راست میگه.. به نظر من باید یه سفر بریم... یه سفر  
 برای روحیش عالیه.. کجا بریم؟.. نمیدونم  
 یه جا بریم که آرامش داشته باشه.. شمال... بریم شمال\_ موافقم)

دیگه صداشون و نشنیدم دلم نمیخواست بشنوم... به تصویر خودم خیره  
 شدم... از این قیافه متنفر بودم... از قاتل پدر مادرم

کنار پنجره وایساده بودم و به بیرون نگاه میکردم

با صدای تقه در برگشتم.. بادیدن دو تا چشم سبز که همه دنیام شده بود  
 لبخند کمرنگی روی لبم اومد... بادیدن تنها کسی که

خوشحال میشدم این مرد بود... چون همه جوره منو درک میکرد و پای درد  
 و دلام مینشست..

من\_ اتفاقی افتاده؟





اومد سمتمو بالبخند گفت: اوهوم..میخوایم بریم مسافرت

اخم کردم و گفتم: به سلامت

تک خنده ای کرد و گفت: ااا...مگه میشه من بدون تو برم؟

دلم لرزید ولی بروی خودم نیاوردم باهمون لحن عصبی گفتم: من نمیام

آریو\_پس منم نمیرم

بهش نگاه کردم جدیدا خیلی لج میکرد..عین بچه هاشده بود...

من\_تونباید به خاطر من سفرت و کنسل کنی

آریو\_هرکار دلم بخواد میکنم

پوفی کردم و زیر لب گفتم: لجباز

انگار حرفمو شنید که لبخند مرموزی زد و گفت: آی خانوم باکی بودی؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: باتو



به سمتم اومد و گفت:آی دختره پررو من لجبازم...پس اون کیه که لج کرده من نمیام؟

من\_تو

باچشای گشاد نگام کرد و گفت:پرو پرو پرو پرو پرو

خنده کمرنگی کردم و گفتم:دیوونه

لبخند عمیقی زد که چاله هاش دراومد و گفت:خب خب میای بریم یانه؟

من\_نه

آریو\_غلط کردی..زود باش برو حموم ببینم

من\_نمیخوام

دستمو گرفتی پرتم کرد حموم..ای خدا من از دست این دیوونه شدم...درو از پشت بست و گفت:تایه ربع دیگه باز میکنم

باید حوله دورت کشیده شده باشه..دوباره درو باز کرد و حوله رو پرت کرد تو صورتتم..دهنم اندازه غار باز مونده بود



## این دیوونه تر ازمنه

صدای دادش منو به خودم آورد: صدای آب و نمیشنوم

زیر لب چهارتا بهش فش کشیدم و لباسام و درآوردم حوله رو آویزون  
کردم.. آب گرم حس خوبی بهم میداد

یه ربعی حموم طول کشید و داشتم بند حوله رو میبستم که در باز  
شد.. لبخندی رو لبش اومد و گفت: خوبه

دوباره دستمو کشید و آوردم بیرون.. نمیدونم چرا لال شده بودم.. موهامو  
خشک کرد و دوباره بافت..

دیوونه چمدونمم بسته بود.. به چمدون بسته نگاهی انداختم و گفتم: پس  
خودت چی

آریو\_تونگران من نباش.. لباسام و گذاشتم تو چمدون تو

ابروهام رفت بالا... خواست بیاد لباسام و تنم کنه که باعصبانیت گفتم: خودم  
میتونم.. فلج نشدم که

خندید و لپم و کشید و رفت بیرون.. لباسام و تنم کردم.. لباسایی که یه زمان  
عاشقشون بودم.. یعنی هنوزم هستم



ولی دل و دماغشو ندارم

وقتی رفتم بیرون مانی و یسنا هم حاضر بودن... بالبخند نگام کردن.. ولی هیچ  
واکنشی نشون ندادم

از پنجره به بیرون خیره شده بودم... مانی و یسنا داشتن باهم حرف  
میزدن... آریو راننده بود.. منم بغلش نشسته بودم

به اصرار خودش.. جاده چالوس خیلی قشنگ بود.. و باعث شد لبخند روی  
لبم بشینه.. آریو صدای ضبطو بلند کرد

سرمو چسبوندم به شیشه و تودلم با آهنگ همراهی کردم

آهنگ امین رستمی (بی هوا)

چشای من پر خواهشه نگاه تویه نوازشه برای این دل دیوونه

دلم برات پرمیکشه صدات واسم آرامشه نگات مثله نم بارونه

دوستت دارم دلم میگیره بی تویی هوا

هر لحظه قلب من میشکند بی تویی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

کی غیر تو عزیزم همه حرفامو میدونه؟

اشکام و کی میفهمه؟ غم چشمامو میخونه؟

عشقت کار خدا بود که تورو به دلم داده

دنیا منو فهمیده، مهترت به دلم افتاده

دوستت دارم دلم میگیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من میشکند بی تویی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

دوستت دارم دلم میگیره بی تو بی هوا



هر لحظه قلب من میشکته بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس....

باتموم شدن آهنگ به آریو خیره شدم..لبخند رولبش بود..انگار این حرفا  
رو من داشتم از ته دل بهش میزدم..چون

واقعا اون بود که منو درک میکرد..نمیدونم این حس چیه بود که باهر دفه  
دیدن آریو قلبم میزد..دوستنداشتم از پیشم بره

دوستداشتم ساعتها بشینه و براش حرف بزنم..در کنار این افسردگیم این  
حسم اضافه شده بود و دلم یه جوری میشد

وقتی رسیدیم شمال شب اول و توویلا موندیمو استراحت کردیم روز بعد  
دلم میخواست برم کنار ساحل ..آریو انگار فهمید

که روبه یسنا و مانی گفت:منو یکتا میریم کنار ساحل

باخوشحالی پریدم با آریو رفتیم سمت ساحل...توراه دستاشو توجیبش  
کرده بود و موهاش با باد اینور اونور میرفت



خیلی زیبا شده بود..لبخند اومد رولیم..خیلی خوشگله ..خیلی

متوجه سنگینی نگاهم شدو سرشو بلند کرد و نگاهم کرد..رومو  
برگردوندم..هول شده بودم و به اینور اونور نگاه میکردم

صدای ریز ریز خندیدنشو شنیدم..اه لعنت به من...خاک توسرت

نشستم رو تخته سنگی اونم پایین پام نشست...باتعجب نگاهم کردم و  
گفتم:بیا بشین کنارم الان شلوارت کثیف میشه

خندیدو گفت:تمام مزش به کثیف شدنشه

لبخندی زدم و به دریا پرخروش زل زدم...انگار آروم و قرار نداشت و  
وحشیانه موج میزد..

آریو\_چشات همرنگه این دریاس..هروقت میبینمت یاد دریا می افتم

نگاش کردم ..بی اختیار گفتم:منم هروقت میبینمت یاد جنگل میفتم

خندیدو لپمو کشیدو گفت:زبون دراز

از رو تخته سنگ سر خوردم و نشستم بغلش..بالبخند نگام کرد..

آه پرسرو صدایی کشیدم و سوالی که چند وقت بود منو درگیر خودش کرده بود و ازش پرسیدم: تا حالا عاشق شدی؟

با تعجب نگام کرد اما بعد تعجب جاشو به لبخند داد و گفت: آره

قلبم تیر کشید... یعنی اون کیه؟ نکنه.. نکنه.. اون دختر عمش بود یا دختر داییش باشه؟ داشتم از تو خودمو میخوردم

به سختی گفتم: کی هست؟

باهمون لبخندش صورتشو برگردوند سمت دریا و گفت: یه نفر که تمام زندگیم شده.. هر وقت میبینمش قلبم میلرزه

ومغزم فرمان میده باید همین الان تو خودم حلش کنم... نمیدونم اونم منو دوستداره یا نه؟

داشتم از حسادت میترکیدم... حس کردم تمام غمای عالم ریخته تودلم.. داغ پدر و مادرم کم نبود اینم اضافه شد

چرا داشتم حسودی میکردم؟ به چه دلیل؟ و تنها پاسخی که میتونستم به خودم بدم این بود (من عاشقش شدم)!





خیلی راحت..دیگه از زدن حرفا به خودم نمیترسیدم..آره از همون روز اول  
که دیدمش عاشقش شده بودم

اخمی بین ابرو هام افتاده بود..باعصبانیت گفتم:بهش گفتی؟

آهی کشید و گفت:نه...باید خودش بفهمه..میدونی اون نمیخواد بفهمه  
دوستش دارم..همش به فکر خودشه..اصلا

کاری نمیکنه تا بفهمم دوسم داره یا نه؟من دوست دارم وقتی یکی دوسم  
داره بهم نشون بده

دلم هری ریخت..باتته پته گفتم:خب..خب..ممکنه..تواون یه نفر..دوست  
..نداشته باشی

باتیزی و نگاه شیطان نگام کرد و گفت:مگه کسی دیگه هست که دوسم  
داشته باشه

متوجه سو تیم شدم و لبم و گاز گرفتم و به سختی گفتم:خب همینجوری  
گفتم

باشیطنت بهم نگاه کرد..بعد آروم پرسید:توچی..تو عاشق شدی؟

من\_آره



باخم نگاه کرد... پرسید: کی هست

تصمیم گرفتم اذیتش کنم.. با لبخند بی جونی گفتم: یه بنده خدا

رومو کردم سمت دریا.. صدای نفسای عصبانیش به گوشم میخورد... داره از  
فضولی میترکه

ناگهان باشتاب برگشتم سمت آریو.. منو بادستاش چرخونده بود طرف  
خودش...

باچشای قرمز و فکی منقبض پرسید: اون کیه؟

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم: یه بنده خد ا

باعصبانیت و خشم بهم نگاه میکرد.. یه آن ترسیدم و لبخند و جمع  
کردم.. انگار متوجه شد و ولم کرد.. دستی توموهایش

کشید و باخم به دریا زل زد.. انگار زیاده روی کرده بودم.. خب تقصیر  
خودش بود... اونم بهم نگفته بود..

یه لحظه یه فکری به ذهنم هجوم آورد.. نباید اجازه بدم آریو به اون دختر  
برسه.. آره من باید اونو مال خودم کنم



باید...باید...اونو عاشق خودم کنم..آره من خود خواهم...من باید آریو رو  
واسه خودم کنم...یه حس دیگه بهم گفت

باین حال افسردت میخوای اونو عاشق خودت کنی؟توباید اول به خودت  
بیای..خب..خب من باید چیکار کنم؟

باید خودتو پیدا کنی..باید شاد شی و به خودت بررسی و خودتو بهش نشون  
بدی...یعنی میشه؟آره میشه ..تلاشتو

بکن..یا علی بگو و این حالت و بزار کنار...لبخندی رولبم نشست آره من باید  
بتونم

سریع بلند شدم و بی اهمیت به آریو به سمت ویلا حرکت کردم...بادو از  
نگاه های تعجب آمیز مانی ویسنا رد شدم

وپریدم توحموم...باید خودم وبشورم..باید..آماده شم و اون آدم قبلی شم..

یه حموم حسابی کردم و پریدم بیرون..مانی بادهن باز داشت به من نگاه  
میکرد...لبخندی به صورتش پاشیدم و

گفتم:چیشده داماد؟چرا عین وزغ شدی؟

چند بار پلک زد.. زدم زیر خنده.. بیچاره باورش نمیشد دوباره برگشتم.. الان  
یه ماه بود که داشتم عذابشون میدادم

باید تموم کنم این حال لعنتیو

لباس جیگری مخملی بلندی با ساق شلواری مشکی کلفتی پوشیدم... موهامو  
شونه کردم و بافتمشون.. یه رژ قرمز کمرنگم

زدم.. باید از امشب خودمو نشون بدم

صدای تق تق در اومد.. یسنا اومد تو بادهن باز به من خیره شد.. لبخندی  
زدم و چرخ زدم و گفتم: چطورم؟

باتنه پته گفت: یکت.. ا.. حا.. لت... خوبه؟

من\_عالیم.. میدونی یسنا میخوام شاد شم دوباره میخوام بشم همون یکتای  
قدیمی

باگریه بغلم کرد و گفت: خوشحالم آجی خیلی خوشحالم

لعنت به من که چجوری تویه این یه ماه آجیم و مانی و آریو رو عذاب  
دادم... لعنت به من

سفت به خودم فشردمش..باگریه ازم جدا شد و گفت:برم یه شام  
خوشمزه برات درست کنم

لبخندی به صورتش پاشیدم..وقتی رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم و زیر  
لب گفتم:خدایا خودت کمکم کن

توآینه به خودم نگاهی انداختم آخه این رژی که توزدی چه معنی میده؟مگه  
توهمون دختری نبودی که نمیخواستی

توجه هیچ پسری رو جلب کنی؟خب..خب آریو..رو دوستدارم...دوستش  
داری باید سادگیتو نشونش بدی

رژمو سریع پاک کردم و ساده از اتاقم رفتم بیرون..صدای شر شر اب  
میومد..فک کنم آریو رفته حموم...

رومبل نشستم و گوشیمو بعد مدتها روشنش کردم..چقدر پیام..هرکدوم و  
میخوندم لبخندرو لبم میومد...دلم برادوستام

تنگ شده بود..بعد اینکه باهاشون پیامک بازی کردم متوجه سنگینی  
نگاهایی به خودم شدم..سرمو بلند کردم و دیدم

مانی و یسنا و آریو بانیش باز به من زل زدن..آریو تونگاش یه برق خاصی  
بود..



من\_ چیزی شده؟

مانی\_ نه آجی.. خوبی؟

من\_ اوهوم.. برای چی؟

یسنا\_ هیچی

آریو هنوز بالبخند بهم زل زده بود.. منم بهش زل زدم.. انگار هیچکدوممون  
دوستنداشتیم نگاهمون و از هم بگیریم

باصدای سرفه دونفر به خودمون اومدیم.. آریو سرشو انداخت پایین.. منم  
لبمو گزیدم... واقعا راسته که میگن عشق رسوایی

میاره... بانگشتای دستم ور میرفتم.. ناخنای بلندم چند وقتی بود لاک  
نخورده بود... متاسفانه حتی سرکار رفتن هم یادم رفته

بود... خواستم این جو سنگین از بین بره

من\_ راستی آریو از مطب چخبر؟





نداشتم..دوباره عالم بدشد..تو خودم فرو رفتم..بانفشستن دستی روشنم  
 سرمو بلند کردم..یسنا بالبخند مهربونش نگام میکرد

اخم کردم..بغض تویه گلوم داشت خفم میکرد....بلند شدم و رفتم تو اتاقم  
 و درو کوبیدم...بیا حالا ما خواستیم عاشقی کنیم

اه..خدایا..آریو رو دوستدارم..نمیدونم تا حالا عاشق نشدم بینم چیکار  
 میتونم بکنم؟بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد

در باز شد و خواستم پیرم به اون طرف که بادیدن آریو دهنم بسته  
 شد..بانگرانی اومد سمتمو ناگهان منو تو آغوش کشید

وگفت:معذرت میخوام عزیزم..معذرت میخوام

سرمو گذاشتم روسینش..بوی عطر تلخش بهم آرامشی میداد که تا حالا  
 تجربش نکرده بودم...آروم آروم اشک میریختم

منو از خودش جدا کرد و دستاش و قاب صورتتم کرد..به چشای سبز  
 قشنگش زل زدم..غم توش بیداد میکرد..ولی چه

غمی؟بادستش اشکامو پاک کرد و گفت:بخند دیگه دل منم گرفت





لبخند بی جونی زدم و که اخم کرد و گفت:همین؟

لبخند دندون نما زدم که اخماش باز شد و گفت:آهان اینه

زل زدم توچشای مهربونش ..اونم همینطور..ولی طولی نکشید که کلافه بلند شدو درصورتی که داشت تظاهر به شاد

بودن میکرد گفت:ناهار حاضره

سرمو تکون دادم و همراهش رفتم بیرون..

سه روز ازبودنمون تو شمال میگذشت....آریو مهربون تر شده بود باهام..ومن کلی کیف میکردم

به دریا خیره شده بودم و هندزفری طبق معمول مهرباب و برام پخش میکرد...ناگهان یه چیز محکم خورد تو بازوم..از درد

اخمام و جمع کردم و رومو برگردوندم تا چهارتا فش ناموسی به سرتاپای طرف بکشم که بادیدن چهارتا پسر خوشگل..

یعنی خوشگلا..دهنم بسته شد...یکی ازشون .. لبخندی زدو گفت:شرمنده خانوم..یهویی توپ از دستمون در رفت



چه صدای با صدای من... نیستم باز شدو گفتم: خواهش میکنم

توپ و از بغلم برداشتو دریه آن نگاش افتاد تونگام.. چشای عسلیش خیلی  
قشنگ بودن.. رفتن چند متر اونطرف تر و

مشغول والیبال بازی کردن شدن... گاهی پسر چشم عسلیه برمیگشت و  
نگاهی بهم مینداخت و لبخند میزد..

با صدای گوشیم به خودم اومدم.. کیانوش بود... لبخند روی لبام اومد

من\_بله؟

کیانوش\_سلام دختر عمو خوبی؟

من\_به به چقدر باادب

کیانوش\_یکتا حالت خوبه؟ بهتری؟

من\_خوبم مرسی... ببینم توچرا انقدر باادب شدی

یواش گفت: بمیرم.. مریضی زیاد بهش فشار آورده

خندیدم که گفت: شنیدی؟



من\_اره..منظورت کدوم مریضیه؟

باناله گفت:بدبخت شدیم

من\_چرا؟

کیانوش\_فراموشیم گرفتی

باحرص گفتم:اسکل اگه فراموشی گرفته بودم تورو هم نمیشناختم

یکمی سکوت کرد و گفت:نکنه این یسنا ایستگامون و گرفته

باتعجب گفتم:برای چی؟

کیانوش\_برای اینکه فقط شخص عوضی خودت اینجوری بلبل زبونی میکنه

خندیدم و گفتم:ودقیقا میدونی این منم که همیشه با تو خنگ اینجوری حرف  
میزنم..مغز جالبکی

پوفی کرد و باداد گفت:سگ طوله کثافت عوضی

بوق من اسکل توام؟عه عه عه منه خرو بگو



یه ماهه بخاطر این دلکک عذابدارم...

همینطور که از خنده غش کرده بودم گفتم: وای... خیلی... خیلی...

باحرص گفتم: آره بخند.. بخند که هیشکی خر تر از من نیست.. حالا اون گاله  
بیصا احابتو ببند تا حرفمو بهت بگم

بازحمت خندمو جمع کردم و گفتم: بگو

بالحن خاصی گفتم: بلاخره.. بلاخره

من\_ بلاخره چی جوننت درآد؟

کیانوش\_ بلاخره رفتم خاستگاری نازی... قرار مدارامون و گذاشتیم

بادهن باز و صدای جیغ مانندم گفتم: ج\_\_\_\_\_دی؟

باهیجان گفتم: آره وتواولین نفری هستی که این خبرو بهش میدم

خیلی خوشحال شده بودم.. شاید بعداز این همه مدت این بهترین خبری  
بود که میشنیدم

باجیغ جیغ گفتم: وای آخ جون عروسی... وای داداشی برات خیلی خوشحالم



خندید و گفت: یکتا خدا و کیلی تو مریض بودی؟

از سوالش جا خوردم.. یعنی انقدر وضعیتم بد بوده که یسنا طوری واسه این تعریف کرده که فک میکنه الان خل شدم

با ناراحتی گفتم: خوشحال شدم برات داداش کاری نداری فعلا؟

انگار فهمید که گفت: ناراحت نشو.. اگه بفهمی تو این یه ماه منو نازی چی کشیدیم هیچوقت این حرفو نمیزدی..

هر دفعه به این فکر میکردم که چیشد؟ چرا؟ برای چی؟ یکتای شیطان من.. دختر عموی عزیز من اینجوری باید بشه

الان... الان برات خیلی خوشحالم آبی

صداش بغض داشت.. منم بغض کردم ولی با هر سختی بود قورتش دادم.. سعی کردم لحنم شاد باشه گفتم: عه دیگه

بیخیال تموم شد.. هر جوری بود خودمو کشیدم بالا خدا روشکر.. بگو ببینم کی قراره بیایم شیرینیتون و بخوریم؟

خندید و گفت: انشالله هفته بعد جشن نامزدیمونه... با خوشحالی گفتم: مبارکه



کیانوش\_ ممنون.. بلاخره به عشقم رسیدم

نمیدونم چرا یهو بغض کردم.. خوشبحالش.. به سختی گفتم: خداروشکر.. خب  
من باید برم کاری نداری؟

کیانوش\_ نه خله.. برو به سلامت به یسنا و مانی هم سلام برسون خدافظ

من\_ سلامت باشی توهم سلام برسون خدافظ

بعد اینکه قطع کردم نگام دوباره کشیده شد سمت پسرا.. هنوز داشتن  
بازی میکردن.. بازشون که تموم شد پسر چشم عسلیه

اومد کنار دست من نشست.. خودمو یکم جمع و جور کردم.. بالحن خیلی  
مناسبی گفتم: من فرهادم.. اهل شمال.. فک کنم

شما مسافر باشید درست میگم؟

لبخندی زدمو گفتم: بله.. منم یکتا هستم خوشحالم از آشناییتون

سری تکون داد و گفتم: همه فکر میکنن شمال فقط به دریاشه.. جاهای  
قشنگ تری هم هست؟

باتعجب گفتم: واقعا؟

لبخند قشنگی زد و گفت: آره..

من\_ کاش بشه برم بینم

فرهاد\_ خب اگه دوستدارید میتونم راهنماییتون کنم.. البته اگه دوستدارید

من\_ خیلی ممنون از لطفتون..

از باادبی خودم هم تعجب کرده بودم... بعضیها مجبور میکنن ادمو تا باادب بشیم...

فرهاد\_ خواهش میکنم..

دیگه حرفی رد و بدل نشد دوباره صدای گوشیم بلند شد یه نگاه بهش انداختم آریو بود.. لبخندی اومد رولبم.. نفس عمیق

کشیدم و جواب داد: بله؟

باصدای دادش قلبم تند تند زد: معلومه کجایی؟

من\_ ساحلم؟ چطور؟



آریو\_ دوساعته دارم دنبالت میگردم

من\_وا من بهتون گفته بودم میام ساحل

نمیدونم چی شد یهو آروم شد و گفت: لعنتی چرا به فکر من نیستی؟

وبعد صدای بوق ممتد... باتعجب به گوشیم نگاه کردم.. این چش بود؟

بلند شدم و روبه فرهاد گفتم: خوشحال شدم از دیدنتون... من باید برم  
فعلا خدافظ

به احترامم بلند شد و بالبخند جوابمو داد.. دوییدم طرف ویلا.. وقتی از مانی  
پرسیدم آریو کجاس گفت رفته بیرون

توفکر فرو رفتم... یعنی کجا رفته؟..... تو اتاقم نشسته بودم و باگوشیم ور  
میرفتم اعصابم داغون بود ساعت 9 شبه

و هنوز آریو نیومده... با صدای بسته شدن در از رو تخت  
پریدم.. درو با شدت باز کردم و پریدم بیرون... نگام به نگاه سبزش



افتاد لبخند دندون نمایی زد و گفت: به به خانوم خانوما... بیا که جیگر گرفتم  
 کباب کنیم بز نیم بر بدن

باخم گفتم: کجا بودی؟

مانی زیر چشمی نگامون میکرد... الان دقیقا میدونستم میخواد بیاد گردنمو  
 خورد کنه... لبخندش پررنگ تر شد و بانگاه

خاصی بهم گفت: خـب بیرون کار داشتم..

اخم کردم و دندونامو روهم فشار دادم.. اینجوری اس؟ دارم  
 برات.. لبخند حرص دراری زدم و گفتم: آخ گفتمی.... قرار..

بعد آروم خندیدم و خودمو زدم به اون راه.... صدای عصبی آریو به گوشم  
 رسید: خب یعنی چی؟

من\_هیچی قرار داشتم بایکی قراره ببره اینجاها رو نشونم بده

نشستم رومبل و پامو انداختم رواون کی پام... با صدای شپلق خندیدم... این  
 صدای در اتاق آریو بود..

صدای پچ پچ مانی و یسنا به گوشم میرسید: (مانی\_ اینا جدیدا چرا عین سگ  
 و گربه بهم میپرن؟... یسنا\_ نمیدونم



والا..مانی\_بیخیال عزیزم...میگم امروز چقدر خوشگل شدی..یسنا\_هیششش  
دیوونه..مانی\_چیه خوب؟ دارم قربون صدقه

زنم میرم امشب میخوام برام...)

دستم و گذاشتم رو گوشم داشت 18+ میشد..خندیدم..دربه در این مانی  
خجالت نمیکشه...حس کردم یه موجود خوشگل رو

مبل بغل دستم نشست..برگشتم نگاش کردم..عصبی داشت نگام  
میکرد..بانیش باز گفتم:داری میمیری از فضولی نه؟

پوزخندی زد و گفت:نه

خندیدم..دستمو زدم روپاش و گفتم:بلند شو که حرفا دارم برات

لبخند زد..الهی قربونش برم سرهرچیزی ناز کنه پای درد و دل که باشه ناز  
نمیکنه..بعد اینکه کلی براش از دردای دلم

گفتم..دستمو گرفت وهمینجور که نوازش میکرد گفت:مطمین باش این  
روشی که درپیش گرفتی برای درمانت بزودی

خوب میشی و دوباره همون شیطون خودم میشی

خندیدم..نگاهش خیلی خاص شده بود..داشتم تونگاش ذوب میشم که یسنا  
 ضدحال زد:بچه ها شام نمیخورید؟

با آریو بلند شدیم..سرمیز داشتیم شام میخوردیم که یسنا دماغش و  
 گرفت و گفت:مانی چرا انقدر بو میدی؟

مانی همینطور که لقمه رو میداشت دهنش گفت:بومیدم؟

بعد خودشو بو کرد و گفت:نه والا امروز حموم بودم  
 یهو یسنا پرید و رفت دستشویی و عق زدن..مانی باوحشت پرید و رفت  
 سراغش..لبخند رولبام اومد..میدونستم چخبره

آریو گفت:چیشد؟

من\_هیچی..فک کنم مانی کار دستش داده

مثل خنگا زل زد بهم..بعد انگار فهمید چیگفتم که بانیش باز  
 گفت:آه\_\_\_\_\_ان...خخخ آها

باهم زدیم زیر خنده...



من\_اه یسنا ولم کن بزار بکپم

یسنا\_ الهی قربونت بشم پاشو برات خبر دارم

پتورو کشیدم روسرم و گفتم: خواب\_\_\_\_\_م

میاددددددددددددددد

صدایی نیومد فهمیدم رفته بیرون.. دوباره خوابیدم... وقتی چشم باز کردم

ساعت 12 ظهر بود.. پریدم و از اتاق زدم بیرون

و درجا زدم تودستشویی.. وقتی اومدم بیرون بلند

گفتم: آخ\_\_\_\_\_ی چشم باز شد

با صدای شلیک خنده نگام سریع کشیده شد طرف مانی.. دستش و گذاشته

بود رو دلشو میخندید.. بابهت بهش خیره شدم

آریو سرشو انداخته بود پایین و رووییره بود.. یسنا هم دستش جلو دهنش

بود و عین لبو شده بود.. عصبی شدم و گفتم:

ای بابا مگه چیه خو سنگین شده بودم



دوباره ترکیدن.. اندفه خودمم خندم گرفته بود و همراهیشون کردم.. موقع  
ناهار یسنا و مانی زل میزدن بهم.. آریو هم

از کاراشون تعجب کرده بود.. غذا داشت کوفتم میشد باعصبانیت  
گفتم: چیزی شده؟

دوتاشون لبخند زدن و هیچی نگفتن.. شونه ای انداختم بالا و به ادامه غذام  
مشغول شدم... داشتم تلویزیون نگاه میکردم

که یسنا و مانی بعد کلی پچ پچ نشسن رومبل.. نیم نگاهی بهشون انداختم و  
همینطور که از توی ظرف آریو تخمه برمیداشتم

به ادامه فیلم دیدنم پرداختم.. یسنا سرفه ای کرد که هم من هم آریو  
برگشتیم نگاهش کردیم...

لبخندی زد و گفت: چخبر یکتاجان؟ دیروز کسی رو هم دیدی؟

یه نگاه مبهم به آریو انداختم اونم باخنگی نگام میکرد... با تعجب به یسنا نگاه  
کردم..

من\_ منظورت چیه؟

یسنا\_ هیچی.. قربون قد و بالات برم چقدر زود بزرگ شدی



باتعجب به یسنا زل زده بودم..هیچی نمیفهمیدم از حرفاش...

مانی\_خانومی نمیگیره چی میگی

یسنا\_عزیزم امروز یه خانوم اومد اینجا واسه امر خیر

من\_ام\_\_\_\_\_رخیر؟چه امر خیری؟

بادستپاچگی گفت:مثل اینکه دیروز پسر اون خانومه تورو دیده از تو خوشش اومده..حالا زنه اومده بودببینتت

صدای سرفه آریو بلند شد..تخمه پریده بود توگوش..مانی پرید و زد پشتش ..دست مانی و پس زد و گفت:نمیخوام

توفکر فرو رفتم..یعنی کی بودن؟کی آخه منو دیده بود؟حرف فکرم و از یسنا هم پرسیدم..یسناهم گفت بی اطلاع

مانی\_حالا امشب اجازه خواستن بیان برای دیدنت

من\_چ\_\_\_\_\_ی؟

آریو بلند شد و باکلافگی گفت:ببخشید من یکم خوابم میاد



بعد رفت.. یعنی چی؟ اه یسنا باید همین الان جلو آریو میگفتی؟

باحرص به یسنا گفتم: تو که قبول نکردی؟

بالبخت گفت: چرا قبول کردم قربونت برم... ماشالله انقدر خانوم شدی که بد جور پافشاری میکنی

باناراحتی زل زدم به صفحه تلویزیون... یعنی کی میتونه باشه؟

باکلافگی شالم و انداختم روسرم.. آریو از ظهر تاحالا از اتاقش بیرون نیومده.. هر کی میره سراغش میگه سرش درد

میکنه.. نمیدونم چش شده؟ یعنی به خاطر خاستگاری منه؟ یعنی برایش اهمیت دارم؟ خداکنه...

باصدای زنگ استرسم بیشتر میشه.. یسنا و مانی به استقبالشون میرن.. پشت سر مانی وایساده بودم و سرم و انداخته بودم

پایین.. نگام به پاهای مردونه آریو افتاد درست پشت سرم بود.. بهش نگاه کردم.. ناراحت بود.. خوب میفهمیدم



وقتی نگام به پسره افتاد دهنم از تعجب باز موند... ع\_\_\_\_\_ه اینکه  
این پسر چشم عسلیس.. اسمش چی بود؟ آها فرهاد

بالبخند نگام کرد و دست گل و گرفت طرفم... باهمون حالت تعجب دست  
گل و ازش گرفتم... لبخندش پررنگ تر شد

رفتم تو آشپزخونه.. الکی الکی اومدیم سفر یه خاستگارم برامون پیدا  
شد... اصلا فکر نمیکردم این پسره باشه

باصدای یسنا به خودم اومدم..

یسنا\_ عروس خانوم چایی نمیاری؟

ای بمیری یسنا... باحرص چایی ها رو ریختم و بردم بیرون.. پدرومادرش  
بالبخند و نگاهی پر تحسین بهم نگاه میکردن

فرهاد سرش پایین بود... آخی چه خجالتی.. چایی رو گرفتم طرفش.. سرشو  
بلند کرد و نگاهش افتاد تونگام.. عسلیاش

قشنگ بودن ولی نه به زیبایی جنگل عشقم.. اوهو! وقتی چایی رو برداشت زیر  
لب تشکر کرد که منم محترمانه جوابشو

دادم... چایی رو گرفتم سمت آریو.. حواسش نبود..





من\_آریو؟

سریع سرشو بلند کرد..زل زده بود توچشام..چشاش حرف داشت ولی چه حرفی؟بادستای لرزون چایی روبرداشت و

دوباره سرشو انداخت پایین...نشستم کنار مانی..سرمو انداخته بودم پایین و با نخهای شالم ور میرفتم

پدرفرهاد\_این آقا پسر ما خیلی پسر خوبیه..ما همین یدونه بچرو داریم..ازش راضی راضی ام..باتریت..نگاهش کج

نرفته تاحالا..توی شرکت خودم ور دست خودم کار میکنه...28 سالشه و مهندسی عمران داره..حالا این آقا پسر گل من

دیروز این دختر گل و زیبا رو دیده و یه دل نه صد دل عاشق شده

نیم نگاهی به فرهاد انداختم سرش توخشتکش بود..واقعا پسر آقایی بود...نگاهم رفت سمت آریو..عین این قاتلا به

پسره خیره شده بود..یدفه فرهاد سرشو بالا آورد ونگاش به آریو افتاد..اونم اخم کرد...حس خوبی نداشتم نمیدونم چرا؟



خلاصه بعد کلی سخنرانی گفتم باید فکر کنم.. آخر سر که داشتن میرفتن  
 فرهاد آروم گفت: امیدوارم ناامیدم نکنید

بعد لبخند محجوبی زد و رفت.. دودلم.. آریو هیچ واکنشی نشون نمیده تا  
 بفهمم دوسم داره یا نه؟ از یه طرف این پسره

موقعیتش خیلی خوب بود.. مانی و یسنا حسابی راضی بودن... آریو نشسته  
 بود رومبل و دستاش و فرو کرده بود تو موهاش

نگاش به نگام افتاد.. چشاش و بست و بلند شد و به سمت اتاقش رفت و  
 در و بست...

خدایا موندم چی بگم؟ دودلم؟ تصمیمو گرفتم باید تکلیفمو مشخص کنم.. در  
 اتاقشو زدم و واردش شدم.. سرش توی لب تابش

بود.. عینک مطالعهش و از روچشاش برداشت..

من\_ آریو باید باهات حرف بزنم

لبخند زد و گفت: حتما بیا بشین



نشستم پیشش .. بانگشتم و میرفتم

آریو\_خب؟

سرمو بلند کردم و باتته پته گفتم: خب... خب.. میخوام.. با.. هات مشو... رت  
کنم

نفسمو دادم بیرون اخی..

اخم کمرنگی کرد و گفت: راجب چی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: راجب خاستگارم

عینکش افتاد روی زمین.. منتظر بودم دولا شه برش داره ولی بر نداشت..

بهش نگاه کردم اخمش غلیظ تر شده بود با حرص گفت: خب چه مشورتی؟

من\_ دودلم موقعیت پسره خیلی خوبه.. نمیدونم بهش چی بگم؟

آریو\_ حالا نظر من واست مهم شده؟

باتعجب گفتم: تومثلا دکتر منیا؟

پوزخندی زد و گفت: من هیچ نظری ندارم







حرفای یسنا واسم مهم نبود مهم این بود واقعا من دارم بااین پسره ازدواج میکنم؟

وسایلام و بی حوصله برداشتم... برای آخرین بار به دریا نگاه انداختم.. لبخند تلخی زدم... اندفه پشت نشستم... آریو

یه لحظه هم اخم از روصورتش کنار نمیرفت... دوست داشتم فریاد بزنم بگم لعنتی مثل همیشه بخند وبه من نگاه کن

ولی نمیتونستم.. دلگیر بودم از خودم.. از خدای خودم..

یه هفته از اومدنمون از شمال میگذره... اصلا حوصله ندارم.. قراره فرداشب خانواده فرهاد بیان واسه حرفای نهایی

واقعا همه چی یهویی اتفاق افتاد... تواین مدت برگشتم سرکار.. دلم برای نیما خیلی تنگ شده بود.. کلی ازم استقبال کرده

..امروز دندون عقم خیلی درد گرفته.. هرچی تونستم روش

گذاشتم... غرغوروت و زرد چوبه و این مذخرفا..

سرمو گذاشته بودم رومیز و دستم رو دندونم بود... باصدای نیماسرمو

بلند کردم بانیش بازش زل زده بود به من

نیما\_ چیزی شده یکی؟

من\_ آخ آخ دندونم درد میکنه

ابروهاش پرید بالا و گفت: دهنتو باز کن بینم دختر

دهنمو باز کردم معاینه کرد و گفت: خرابه.. بیا بریم تواتاقم تا بهت یه چیزی بدم آرام شه

دنبالش راه افتادم.. بهم اشاره کرد رو صندلی مخصوصش نشستم.. دستم رو لپم بود و آخ و اوخ میکردم

نیما نشست رو صندلیش و بخنده گفت: نگا چه فیلمی بازی میکنه؟ دهنتو باز کن ببینم

دهنمو تا آخر باز کردم.. خم شد رومن و یه چیزی کرد تودهنم.. داشتم از درد میمردم.. یهو در باز شد و یه نفر اومد تو..

نیما از رومن بلند شد و به طرف نگاه انداخت.. خشک شده بود.. منم بلند شدم و بادیدن قیافه عصبی آریو کپ کردم

با صدای بلند گفت: چه غلطی میکنید؟





باید ازدواج کنم تا بتونم فراموشش کنم.. باید ازدواج کنم تا بفهمه دنیا  
دست کیه.. باید ازدواج کنم تا بفهمه نداشتن من یعنی

چی... اه

با حرص لباسامو تنم کردم.. تف تورو ت یسنا آخرم مجبورم کرد کت و دامن  
پوشم.. نرگس جونم دعوت کردیم اول مخالفت

کرد اما با اصرار یسنا موافقت کرد.. قیافم خوب شده بود.. امشب آریو هم  
هست.. باید نشونش بدم..

با صدای زنگ استرسم بیشتر شد.. برای استقبالشون رفتیم.. دست گل و از  
فرهاد گرفتم و برای حرص آریو لبخندی زدم و

گفتم: ممنون چرا زحمت کشیدید؟

فرهاد\_ خواهش میکنم قابل شمارو نداره

رفتم تو آشپزخونه تا چایی بریزم.. نرگس جون باخم به خانواده پسره نگاه  
میکرد.. نمیدونم چرا امشب آقای متین و نرگس

جون اخماشون توهمه.. آریو هم اصلا تو باغ نیست.. فقط مانی و یسنان که  
نیششون تا بناگوش بازه..

روسریم و درست میکنم و سینی رو بر میدارم.. جلوی تک تکشون  
میگیرم.. وقتی تموم میشه کنار یسنا میشینم و دوباره

سرم و میندازم پایین.. داشتم باکی لج  
می کردم؟ باخوادم؟ یا آریو؟ نمیدونم.. شاید بازندگیم..

حرفاشون و اصلا نمیشنیدم فقط توفکر آریو بودم.. انگار اصلا حواسش به  
هیچ جا نبود... باصدای یسنا سرم وبلند

کردم

یسنا\_ عزیزم مهریت چقدر باشه؟

با خجالت به فرهاد نگاهی انداختم لبخندی رولبش بود چشماشو روهم  
گذاشت.. لبخندی زدم و گفتم: هرچی شما بگید

مادر فرهاد\_ پس به سال تولد عروس قشنگم مهریشو مینویسیم... 1377..  
نه من انقدر مهریه نمیخواستم.. با اشاره مانی و یسنا مجبور شدم دهنمو  
ببندم.. تا به خودم اومدم انگشتر نشون و دستم



کردن..به قدری بغض داشت خفم میکرد که هر لحظه ممکن بود بزخم زیر  
گریه..آریو خیره بود به انگشتر تودستم

نگاهش داشت آتیشم میزد..چشاش قفل شد توچشام..یه حرفایی تونگاش  
بود..ولی سردرنمیاوردم

مادر فرهاد\_ عزیزم فردا قرار بزارید برای آزمایش هرچی زودتر بهتر

بغضم و به سختی قورت دادم..سرمو تکون دادم و موافقتم و اعلام  
کردم..موقع رفتنشون فرهاد اومد سمتم..سرمو انداختم

پایین..جلوم وایساده بود و هیچی نمیگفت..سرمو بلند کردم و تصویرتش  
که شادی توش موج میزد زل زدم..واقعا جذاب

بود..لبخندی زد که باعث شد منم لبخندی بزخم..یه لحظه نگام افتاد به  
آریو..باناراحتی به ما زل زده بود..

فرهاد\_ حس میکنم از اون دختر خابالوها هستی..دوسداری ساعت چند پیام  
دنبالت؟

خندم گرفت..چه خوب تشخیص داده..بالبخند گفتم: فردا به خاطر شما هم  
که شده زودبلند میشم..

خنده مردونه ای کرد و گفت:پس ساعت 7 میام درخونتون..خوبه؟

سر مو تکون دادم..مانی اصرار کرد بمونن..قبول نکردن و گفتن خونه دارن  
 اینجا...پس خوبه پولدارن..

نرگس جون و آقای متین که تااون موقع اخمو بودن بلند شدن و عزم رفتن  
 کردن..منو یسنا اصرار کردیم بمونن ولی

اصلا قبول نکردن..رفتارشون یجوری شده بود..نرگس جون اومد سمت من  
 و بالبخند تصنعی گفت:عزیزم امیدوارم

خوشبخت بشی

بالبخند گفتم:مرسی نرگس جونم

لحظه آخر آریو کنارم وایساد..نگام کرد..باختم نگاش کردم..کار دیروزش  
 تو مطب یادم نرفته بود..باتته پته گفت:من..

معد...رت...میخوام..با...بت ..دیروز...کلا متاسفم

اینو گفت و سریع رفت..یعنی چی؟بابهت به رفتنش خیره شدم..خداشاهده  
 من هنوز منتظر یه فرصت بودم تا بهم بگه





وپریدم بیرون..فرهاد باتیپ فوق العادش به ماشینش تکیه زده بود..با  
 پیرهن کرمی و شلوار شکلاتی زنگش با کفشای

چرم قهوه ایش عالی شده بود..خنده ای کرد و گفت:دختر تو که منو  
 خوردی

لبمو گزیدم و سرم و انداختم پایین..باخنده سرشو تکون داد و گفت:سلامتم  
 که موش خورده..بیا بشین دختر

بیشتر لبم و گاز گرفتم خاک بر سرم اه..باخجالت توماشینش نشستم..|||||||  
 عجب سیستمی داره

فرهاد\_ من این شهر و نمیشناسم..میدونی آزمایشگاه کجاست؟

سرمو تکون دادم..بالبخند ابروشو انداخت بالا و گفت:شنیده بودم دختر  
 زبون درازو شیطونی هسی حالا از صبح

موشه زبونتون و خورده خانومی؟

لبخند زدم خیلی بامزه گفت...رفتم تو جلد اصلیم و گفتم:خو خجالت میکشم

لبخند دندون نمایی زد و گفت:اهان حالا شد..اونوقت چرا خجالت میکشید  
 شما؟



لوچامو جمع کردم و گفتم: برای اینکه زیرا..

خندید و گفت: عه اینجوریاس؟

من\_اوهوم

از هم صحبتی باهاش لذت میبرد.. ولی هیچوقت جای آریو رو نمیگرفت

وقتی رسیدیم آزمایشگاه دیدیم قل قلس..یه شماره ای بهمون افتاد که  
فک کنم باید تا فردا میثستیم..همین طور که نشسته

بودم صدای فرهاد باعث شد سرمو بلند کنم

فرهاد\_ میدونی حس میکنم...

ادامه حرفشو خورد.. باکنجکاوای گفتم: حس میکنی چی؟

لبخندی زد و گفت: حس میکنم به زور داری تن به این ازدواج میدی

رنگم پرید.. باتعجب گفتم: نه کی گفته؟

نگام کرد و گفت: گفتم که حس میکنم



وقتی نگام و دید خنده ای کرد و گفت: شوخی کردم نگا چه ناراحت شده

حواسم نبود زدم به بازوش و گفتم: بی مزه

نگاهی به بازوش انداخت و نگاهی به من.. لبمو گزیدم.. خاک تو سرم دوباره  
بایکی جور شدم

با صدای گوشیم نگامو از نگاه مهربونش گرفتم.. آریو بود.. قلبم تاپ تاپ  
محکم میکوبید.. یعنی چی میخواد

من\_بله؟

صدای گرفتش تو گوشم پیچید: کجایی؟

من\_اومدم آزمایشگاه چطور؟

پوفی کرد و گفت: نگرانت شدم نیومدی.. خیلی خب مرخصی برات رد  
میکنم

با صدای گرفته تر از خودش گفتم: باشه ممنون





بدون خدافظی قطع کرد.. به گوشیم خیره شدم.. اونکه میدونست امروز  
قراره پیام آزمایشگاه پس واسه چی دوباره زنگ

زده؟ یعنی نگران حالم شده؟ سرمو تکون دادم و سعی کردم افکار آزار  
دهنده رو کنار بزنم

برگشتم دیدم فرهاد نیست.. باچشم دنبالش گشتم دیدمش کنار یه دختر  
بچه زانو زده و داره باش حرف میزنه

لبخند اومد رو لبم.. چقدر مهربونه این بشر.. بلند شد و بچه رو بوسید و اومد  
سمت من.. بادیدن نگاهم لبخندی زد و گفت:

خوبی؟

خندیدم و گفتم: انگار شما بهتری

فرهاد\_ منکه عالیم...

بلاخره نوبتمون شد.. از آمپول نمیت رسیدم ولی این آمپول گاوی که این  
دکتره سمتم گرفت رنگم پرید.. از فرهاد خون گرفت

واو مد سمت من.. تافرو کرد سوزش بدی ایجاد کرد.. اخمام جمع شد و آروم  
گفتم: آی

دکتره بالبخند گفت: درد داشت عروس خانوم؟

لبخندی زدمو گفتم: اوهوم

فشارم افتاد... کم خونی داشتم... باکمک فرهاد روی صندلی نشستم.. فرهاد رفت و بعد چند دقیقه با یه کیسه پلاستیک

برگشت.. یه آبمیوه از تو نایلون درآورد و گرفت سمتم

فرهاد\_ بخور خانومی

لبخندی زدمو گفتم: مرسی آقا

وقتی آبمیوه رو خوردم حالم بهتر شد.. سوار ماشین شدیم.. فرهاد دستاش و زد بهم و گفت: نظرت چیه بریم دور دور؟

منم که پایه باهیجان گفتم: موافقم

خندیدو گفت: ای به چششششم.. هر جا دلت میخواد میبرمت

لبخند از رولبم محو شد.. چی میشد به جای فرهاد آریو این حرفا رو بهم میزد... آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم

تاشب دور دور کردیم..وقتی اومدم خونه یسنا و مانی کلی استقبال  
کردن...رفتارشون عجیب بود انگار داشتن از دستم

خلاص میشدن خوشحال بودن...یسنا و مانی خواستن برن تواتاقشون که  
گفتم:یسنا؟

برگشت سمتم..لبخندی زدم و گفتم:برید خونتون

باتعجب گفت:چرا اونوقت؟

بلند شدم و گفتم:چون من دیگه از هیچی نمیترسم..برید به زند گیتون  
برسید..منم دارم از تنهایی درمیام

مانی\_ نه پیشت میمونیم تا وقتی که عروس شدی آجی

بالبخند نگاش کردم و گفتم:عشق آجی برید خونتون..راسی یه چیزی..

نگاهی به شکم یسنا انداختم و گفتم:چخبر از جیگر خاله؟

باین حرفم یسنا دستشو گذاشت روده‌نم...مانی مثل خنکا مارو نگاه  
میکرد...یسنا دستمو گرفت و همینطور که من و



داشت میبرد تواتاقم رو به مانی گفت: عشقم آماده شو تا بریم

مانی ذوق زده چشمی گفت و رفت تواتاق... بیچاره از اینکه قراره بازنش  
خلوت داشته باشه خوشحال شده بود خخ

درو بست و من گفتم: وا چته یسنا چرا همچین میکنی؟

یسنا لبشو گزدی و گفت: نمیخوام مانی بفهمه

من\_ چیو؟

با تردید گفت: اینکه....

من\_ اینکه؟

یسنا\_ اینکه حاملم...!

با خوشحالی جیغ زدم و گفتم: پس واقعا راسته؟

با خنده جلو دهنم و گرفتم و گفتم: هیسسس! الان میفهمه

انقدر خوشحال بودم نمیدونستم چیکار کنم.. حرکات موزون انجام میدادم و

یسنا ترکیده بود از خنده.. پریدم سمتش و انقدر

ماچش کردم تاخفه شه.. بزور خودشو جدا کرد و گفت: ولم کن دختر.. خیر  
سرت داری عروس میشی

دوباره باین کلمه خوشحالیم پرید.. اه.. از اتاق رفت بیرون.. از اینکه داشتن  
میرفتن دلم گرفت ولی بلاخره باید برن توخونه

خودشون همش نباید که اسیر من باشن.. دوتاشون باشک و تردید  
خدافظی کردن.. در آخر مانی برگشتو گفت: از هرچی

ترسیدی فقط یه تک بزن زود اینجام

لبخندی زدم و گفتم: باشه داداجی

دروبستم و نفس عمیق کشیدم.. رفتم سم گوشیم پیام اومده بود.. شماره  
جدید.. فک کنم فرهاد باشه.. چون امروز شمارمو

گرفت.. پیام عاشقانه فرستاده بود.. تا ساعت 2 نصف شب داشتیم بهم پیام  
میدادیم.. از خصوصیات هم میگفتیم.. از اخلاق هم

پسر خوبی بود.. کاش بتونه فکر آریو رو از سرم بیرون کنه... کاش!!!

من\_ فرهاد لوس بازی درنیار بگو جواب آزمایش چیشد؟

باصدای ناراحتی گفت: یکتا قول بده خودتو کمتر کنی

یعنی چیشده؟ دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم: بگو

فرهاد\_ جواب آزمایش..

ادامه حرفش و خورد جیغ زدم: کوفت بگو

فرهاد\_ م\_\_\_\_\_ ثابت بود

بعد زد زیر خنده.. ای مرض ای درد .. ای درد بی درمون... نمیدونستم از چی  
کلافه بودم..

با عصبانیت گفتم: مرض

خندش بیشتر شد و گفت: چقدر دوست داشتم الان اونجا بودم و قیافتو  
میدیدم.. وای خدا

با حرص گفتم: فرهاد

انگار فهمید چقدر عصبیم چون زود خندشو تموم کرد و گفت: چون فرهاد



دلم ریخت.. لعنت بهت آریو.. چیمیشد تو به جای فرهاد میگفتی جانم...

با صدای آرومی گفتم: چرا سربه سرم میزاری دیوونه؟ الان کجایی؟

فرهاد\_ چون دوستت دارم عزیزم... الان در راه خانه شما

من\_ پس منتظرتم بابای

گوشیو قطع کردم... از نیما و آریو خدافظی کردم.. آریو که اصلا جوابمو نداد  
و با عصبانیت رفت.. به درک.. بی لیاقت اه

در خونه رو باز کردم و دویدم سمت اتاقم.. یه لباس مناسب پوشیدم و  
شالمو سرم کردم.. چای دم کردم که صدای زنگ

دراومد.... بدو بدو درو باز کردم که یه چیزی رفت تو صورتتم.. عطسه کردم  
و با گیجی به گلای سرخ تو دست فرهاد

وقیافه خوشحال فرهاد خیره شدم.. پیشور کلا گلا رو کرده بود تو صورتتم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چه وضع گل دادنه؟

خندید و گل و باپرستیژ خاصی سمتم گرفت و گفت: تقدیم به شما بانو



لبخندی زدم و از جلو در کنار رفتم..اومد تو و خودشو پرت کرد  
رومبل...چقدر خوبه آدم مثل این راحت باشه..والا

منم راحتتم.. گلارو گذاشتم تو گلدون...چایی جوش اومده بود..ریختم تودوتا  
فنجون و پریدم بیرون..صاف نشست رومبل

وچایی رو برداشتمو گرفت جلوی بینیش و بالذت بو کرد..چشاشو باز کرد  
وگفت:اووووم..بوی زندگی میده

خندیدمو زیر لب گفتم:دیوونه

فرهاد\_ راستی یکتا باید امروز برگردم شمال

باتعجب گفتم:جدی؟

فرهاد\_ آره کارا خیلی عقب افتاده...هفته دیگه برمیگردم برای خرید

سرمو تکون دادم..خدایی ناراحت شدم از رفتنش..

موقع رفتن برگشت سمتمو گفتم:قول بده هرروز و هرشب بهم زنگ بزنی  
و پیام بدی





لبخند زدمو گفتم: قول میدم.. توهم قول بده

اونم لبخند زد و گفت: قول میدم

تواین یه هفته تمام کار هرروز و هرشبم شده بود سرکار و خونه و پیام و  
زنگ بافرهاد... حداقل فرهاد میتونست

فکر آریو رو از سرم بیرون کنه.. باینکه هرروز با آریو چشم توچشم  
میشدم.. آریو دیرتر میومد و دیرتر میرفت

حتی بانیمای هم سرسنگین شده بود.. نیما هم بهش کم محلی میکرد.. سرم تو  
برگه هابود و داشتم حساب کتاب میکردم

که باصدای گوشیم سرمو بلند کردم.. دستمو گذاشتم روگردنم.. آخ خشک  
شده بود.. بادیدن اسم فرهاد جواب دادم

من\_ سلام آقا

باصدای شاد و شنگولش گفت: سلام خانوم خانوما.. خوبی؟

من\_ ای بد نیستم.. چخبرا؟ خوش میگذره مارونمیبینی؟





آریو باخم نگام میگرد..خندمو خوردم و گفتم: کجایی؟

فرهاد\_ میخوام پیام مطب دنبالت

من\_وای باشه باشه منتظرتم

فرهاد\_ دلم برات یه ذره شده پس فلا

گوشیو قطع کردم..خوشحال بودم از اینکه فرهاد میاد و تنها نیستم..نگام به نگاه آریو افتاد..نگاهش پراز دلخوری بود

پوزخندی زدم و نشستم سرجام..

باعصبانیت درو کویدو رفت تو..نیما پوفی کرد و سری تکون داد و رفت تواتاقش..

کیگمو برداشتم و خواستم برم دم ساختمون تا فرهاد بیاد..هرچی بی صاحب این آسانسورو زدم نیومد بالا...اخرم مجبور

شدم 15 تا طبقه رو پیام پایین..روی آخرین پله نشستم و نفس عمیق کشیدم..صورتتم عرق کرده بود..وای خدا..مردم!

باصدای آریو پریدم..نگاش کردم عین عزرائیل بالا سرم وایساده بود.. آریو\_خوبی؟



بلند شدم و جلوش وایسادم..همینجور که نفس نفس میزدم سرمو به  
عنوان تایید تکون دادم..یهو دستش اومد سمت صورتم

عقب کشیدم..اخم کرد و دستشو محکم کشید بالای لبم..به انگشتش نگاه  
کردم..خونی بود..هووووووف همین کم بود

باز بهم فشار اومد و خون دماغ شدم..دوباره دستش اومد سمت صورتم  
خواستم دستشو پس بزنم که باصدای فرهاد

باترس برگشتم...اخم وحشتناکی کرده بود..آریو همینجوری دستش دراز  
بود

فرهاد\_ چه خبره؟ مزاحم نباشم؟

من\_ فرهاد..چیزه.

به آریو نگاه کردم...چشماش ناراحت بود...رفت سمت فرهاد و گفت:بهتره  
یه دکتر ببریدش..خون دماغ شده

بعد یه نیم نگاه به من انداخت و راهشو کشید و رفت..باحالی نالون به  
رفتنش خیره شدم..باننشستن دستی روشنم

نگاهم و کشیدم سمت فرهاد..اخم هنوز روی صورتش بود..

فرهاد\_بریم

خواستم حرف بزنم ولی پشیمون شدم..شاید الان وقتش نبود..توماشین  
فقط سکوت بود و اخم فرهاد..بدتوفکر فرو رفته

بود..سعی میکردم بخندونمش..ولی نمیشد..بعد اینکه منو برد دکتر و دکتر  
گفت هیچ مرگم نیست راهی خونه شدیم

درو باز کردم وپهن شدم رومبل..فرهاد کتشو دراورد و رومبل دراز  
کشید..بهتره الان حرف بزنم

من\_فرهادی؟

فرهاد\_جانم؟

لبخندی زدم..باوجود بدخلقیام همیشه مهربونه..دید حرف نمیزنم دستشو  
از روچشمش برداشت و نگام کرد..

اخمش غلیظ تر شدو گفت:چی میخواستی بگی یکتا؟

سرمو انداختم پایین و بالوچای آویزون گفتم: باور کن سوتفاهم شده.. من  
 خون دماغ شده بودم.. آقای متین هم بنده خدا نگران

شده بود

بلند شد نشست و گفت: آخه عزیزم مگه من چیزی گفتم؟

بهش نگاه کردم و گفتم: خو این اخمی که تو کردی حس میکنم از دستم  
 عصبانی هستی

لبخندی زد.. ولی نه مثل همیشه.. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه باید یه  
 شام خوب برایش درست کنم... همینطور که داشتم

غذا درست میکردم به یسنا هم زنگ زدم و گفتم شب بیان اینجا.. بیچاره  
 وقتی فهمید فرهاد اومده خیلی خوشحال شد... انگار

یه نفر به دادش رسیده و اونارو از دست من نجات داده.. ای باو...

شب یخش باز تر شد.. بامانی خیلی گرم گرفته بود... یسنا هم عین این مادرا  
 شوق و ذوق داشت و واسه عروسی من

برنامه ریزی میکرد.. منم فقط مسخرش میکردم و اون حرص میخورد..



یه هفته ای گذشته ولی فرهاد تو این مدت خیلی رفتارش عوض شده..همش توخودشه..کم جواب تلغنام و میده..پیامامو

یکی درمیون جواب میده..اصلا نمیفهمم چش شده..امروز زنگ زد و گفت میخواه بیاد خونمون تا باهام حرف بزنه

دلشوره دارم..حس خوبی ندارم..افتادم به جون لبم و هی پوستشو میکنم..

با صدای زنگ در پریدم..درو که باز کردم از دیدن قیافه فرهاد گریخیدم..موهایش ژولیده وولیده و چشاش عین کاسه

خون..زیرلب باحیرت گفتم:فرهاد؟

اومد توخونه و ولو شد رومبل..روبروش نشستم..زل زده بود بهم..چشاش پر اشک شد..تعجب کردم

من\_فرهاد چیشده؟

بابغض گفت:میخوام هیچی نگی و به حرفام فقط گوش بدی

سرمو تکون دادم



فرهاد\_ من پسری بودم که از بچگی توپرقو بزرگ شدم.. پدر و مادرم کمتر  
 از گل بهم نگفتن.. توطول عمرم باهیچ دختری

نبودم.. سرم تو کتاب بود.. درس خوندم و شدم مهندس... بابام هم منو برد  
 پیش خودش... مغرور بودم ولی شیطان

اونروز که دم ساحل دیدمت خیلی به نظرم زیبا بودی.. چهرت پاک و  
 معصوم بود.. از قصد توپ و زدم بهت ولی

انکار کردم که حواسمون نبوده.. وقتی بهم نگاه کردی قلبم ریتم  
 گرفت.. فهمیدم که دل و بهت باختم.. به عشق در اولین

نگاه اعتقاد پیدا کردم.. وقتی رفتی دنبالت اومدم و خونتون و یاد گرفتم.. پام  
 و که گذاشتم خونه باخوشحالی به سمت

مامانم رفتم وبهش گفتم.. اونم خوشحال تر از من... وقتی فهمیدم که داریم  
 میایم خاستگاریت انگار دنیا رو بهم دادن

اونشب شب خاستگاری پسری بود که بهش حس خوبی نداشتم.. تمام مدت  
 نگاهش رو تو بود.. آخر سرا باختم به من

نگا میکرد.. اونجا فهمیدم بله رقیب عشقی دارم.. باخودم قرارداد بستم که  
 من برنده بشم..





دیروز وقتی تو اون حالت دیدمتون قلبم تیر کشید..بانگاہت به اون پسر منو  
 آتیش میزدی..

اشک از چشاش ریخت..قلبم کم مونده بود وایسه..بابیت به حرفاش فک  
 میکردم...بادادش چشممو بستم

فرهاد\_ چرا بهم نگفتی عاشقش؟؟؟؟؟؟

هجوم اشک و توچشام حس کردم..بابغض گفتم:فرهاد

بلند شد و باگریه داد زد:میدونی چقدر نابودم کردی؟یکتا من عاشق تو  
 بودم..چرا؟چرا؟

تنها چیزی که ذهن منو درگیر کرده بود این بود که فرهاد از کجا فهمید  
 من عاشق آریو هستم..

بلند شدم و جلوش وایسام باگریه گفتم:فرهاد بہت توضیح میدم

مثل دیوونه ها عربده میزد:چیو میخوای توضیح بدی؟اینکه قلبم  
 شکسته؟اینکه نابودم کردی؟

جیغ زدم:کی بہت گفته عاشقشم؟



اشک از چشاش ریخت.. باطعنه گفت: من خودم عاشقم.. نگاه های  
 عاشقونتون بهم همه چیزو بهم فهموند .. لعنتی من خودم

عاشقم.. این چیزارو میفهمم..

دستش و کشید توموهایش.. نشست رومبل و خودشو تکون داد.. زیر لب  
 عین دیوونه ها باخودش حرف میزد..

همینطور که اشک از چشم میومد نشستم روزمین و  
 گفتم: فرهاد.. اره.. توراست میگی.. من عاشقشم.. ولی..

سرشو آورد بالا و بهم خیره شد... نگاش قلبم و سوزوند.. با بغض گفت: ولی؟

باگریه گفتم: ولی اون منو نمیخواد.. تو اشتباه میکنی.. اون اگه عاشقم بود وقتی  
 که فهمید دارم ازدواج میکنم پا جلو

میزاشتو همه چیز و میگفت.. اون خیلی مغروره..

باسیلی که تو صورتتم خورد دهنم بسته شد... با بهت به فرهاد خیره  
 شدم... قیافش خیلی ترسناک شده بود





لبم میسوخت..باعربده ای که زد چشم و بستم و لبم و گاز گرفتم:چطوری  
دلت میاد این حرفا رو جلو من بزنی؟

خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟یکتا توقلب منو شکستی..منو نابود  
کردی..منو نابود کردی..نابود کردی

صداش رفته رفته اروم تر میشد..به هق هق افتادم..باگریه گفتم:فرهاد  
توروخدا منو ببخش!

خشمگین بلند شد و کتتشو برداشت...دستشو گرفتم و گفتم:میخواهی چیکار  
کنی؟

نگام نکرد..همینطور که به روبروش خیره بود با بغض خفه کننده ای  
گفت:تموم شد!

باگریه گفتم:فرهاد بهت توضیح میدم..منو ببخش توروخدا

دستشو از دستم ازاد کرد..باصدای در زانو زدم روزمین..لعنت به من که  
باغرور این مرد بازی کردم..باید

از اول همه چیو بهش میگفتم....خاک توسرمن که فقط ادعام..خاک توسرمن  
که همیشه کارم و میکنم بعد پشیمون میشم



ضجه میزدم بخاطر دلی که شکوندم..ضجه میزدم بخاطر دل خودم که  
اسیر دل یکی شده و...

آهنگ مهرباب و پلی میکنم و یه گوشه میشینم و اشک میریزم..اخ این مهرباب  
درد دلم و تازه میکنه

آهنگ مهرباب و معراج(نشدد)

بار آخر که دیدمت گفتم رگامو میبرم..نشدد ازت خدافظی کنم

خون میره از تنم زنده نیمونم..چه توقعی داری ازاین دستای بی جونم

بادستای مادرم بسته میشه چشمم..خداحافظ اون دنیا میبینمت عشقم

گلایه ای نیستا..تقدیر من اینه که مادرم روی سنگ قبرم بشینه

حلالم کن مادر دنبال من نگرد..این تیغ لعنتی آبروداری نکرد

میدونم شاید دلت تنگ شه یه روز بازم..سرخاکم بشینی لالایی بگی واسم

اینجا پاییز همیشه برگا نمیریزه ..خیابوناش هیچکدوم عابر نداره

مامان به جرم خودکشی جهنمی شدم ..اصلا نترسیا بخدا آتیش نداره



این شبای لعنتی ..انتظار دوریمو..زیر پامیزارم این زندگیمو که زوری بود  
 رسم بی وفاییه..راهی نمونده بود..این تن داغونمو به اتیش کشونده بود  
 بیخیال غصه ها..بیخیال خاطرات..همیشه یروزی هست هیچکسی نمونه بات  
 شاید از دنیا فقط مردنش سهم منه ..یکی بامردنش اینجا دل به دریا میزنه  
 دوباره قصه عشق..یکی بود یکی نبود..انگاری قلب شکستم سهم این دنیا  
 نبود  
 دلگیرم از ادما...گریه های بی امون...به همین دردا قسم دنیا مال ما نبود  
 مرگ این آرزوهام..زیرپامو خالی کرد.. مادرم دنیا اینه روزگار رحمی نکرد  
 دیدی جز نامردی..هیچی تودنیا نیست؟مادرم دیدی که حتی سایمم پشتتم  
 نیست؟  
 یادمه گفتی مرد نیستی اگه رگاتو نزنم..تتونستم ببینمت این دم رفتنی  
 مادر حلالم کن امشب میبرنم رو دست..بهت گفته بودم عروست شیرپاک  
 نخوردس  
 این تن بمیره مامان مشکی نپوشیا..درخونه واسم نزنم پارچه های سیاه



مشتاتو نکوبی رواین خاک لعنتی..بعد رفتنم واسه همیشه راحتی

آبرو داری کن..میگن دلت خونه..این صدای چیه که داره قران میخونه؟

وصیتم اینه وقتی زیر خاکم...مادرم واسم لالایی بخونه..اینجا معراجتو از روی  
زخماش میشناسن

مامان خدارو دیدم بدجوری گریه میکرد واسم..خداتعریف کرد داستان  
عاشق خون دلو

مامان فرشته ها بدجوری زانو زدن جلوم..

میرم از این دنیا..دنیا واست تک شد..دل به هرکی دادم به مارسید دل  
سنگ شد

خستم از این دنیا..هیچکسی نیست پشتم..روزی صدبار عشقو توخودم  
میکشتم

غربت بارونو..گریه های نیمه شب..زیرخاک میخوابم..تاواست غریبه شم

گریه واسه مرده..نباشی کجا برم؟آخرین دعایم و کردم لحظه هات بدون  
غم

با صدای زنگ زود اشکامو پاک کردم و به سمت درهجوم بردم از توی  
چشمی نگاه کردم..وای خدا زن همسایس

درو آروم باز کردم..بانگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت:خوبی دخترم؟

من\_بله چیزی شده؟

همسایه\_آخه صدای داد و بیداد میومد از خونتون

خنده مصنوعی کردم و گفتم:صدای تلویزیون بوده

سری تکون داد یعنی که خر خودتی..وقتی رفت درو بستم و نفس عمیق  
کشیدم..

گوشیمو از توجییم برداشتم و شماره فرهاد و گرفتم(دستگاه مشترک  
مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا تماس بگیرید)



گوشی و قطع کردم ..اه

کلافه شالم و از روسرم کشیدم و به سمت حموم رفتم..شاید آب گرم  
حالمو خوب کنه..آب و. باز کردم..قطرات آب

که باپوستم برخورد کرد مورمور شدم..آهی از ته دل کشیدم..قیافه آریو  
جلو چشمم اومد..لبخند بی جونی زدم و گفتم:

انگار نمیخوای دست از سرم برداری..

روی تخت ولو شدم..غمگینم ولی نه از جدایی..ازدلی که شکستم..فرهاد و  
دوستداشتم ..مثل یه دوست بود برام

قسم خورده بودم که عاشقش شم ولی انگار آریو دست بردار نیست..هه

به فضای روبرو خیره بودم..هردوسکوت کرده بودیم..من تو فکر این بودم  
که الان چی میشه؟ولی..اون و نمیدونم

داشت به چی فکر میکرد..به چشای عسلی جذابش که اینروزا پردرد بود  
خیره شدم ..بههم نگاه کرد..لبخند تلخی زد



## اروم گفت: باهمین چشات دل منوبردی

لبخند زدم.. آهی از روی درد کشیدم.. اروم گفتم: هنوز منو نبخشیدی؟

فرهاد\_ برای چی ببخشم؟ تو که کاری نکردی.. توهم عاشق شدی مثل  
 من... فقط این وسط عشق من یه طرفه بود

بابغض به فرهاد گفتم: فرهاد من تو روهم دوستدارم باور کن

برای اولین بار دستشو به گونم کشید و گفت: میدونم عزیزم.. میدونم... من  
 عاشق توام.. عاشق.. میفهمی؟ من خوشبختیت و

میخوام.. الان میخوام یه چیزو بدونم...

باکنجکای به صورتش زل زدم.. آهی کشید و گفت: میخوای با من باشی  
 یانه؟

از سوالش جا خوردم.. واقعا نمیدونستم چی بگم.. آخه آخه پس دل من  
 چی؟ دودل بودم.. فرهاد از همه نظر عالی بود.. آریو

هم همینطور..

فرهاد\_ آره یانه؟



سرمو انداختم پایین..تنها جوابی که میتونستم این بود(نه)!!

انگار فهمید..دستاش مشت شد..سرشو انداخت پایین..اشکی که از چشمش چکید و دیدم..دستمو گذاشتم روشونش و

گفتم:فرهاد اینو بدون همیشه بهت مدیونم..تو خیلی خوبی خیلی

لبخند تلخی زد و گفت:امیدوارم خوشبخت بشی عشق من

انقدر لحنش دلگیر بود که بغضم گرفتم..گفتم:منم همین آرزو رو برات دارم..

پوزخند زد..به سختی گفتم:فرهاد به خانواده هامون چی بگیم؟

فرهاد\_میگیم که باهم تفاهم نداشتیم

من\_به همین راحتی؟

کلافه دستی کشید رو صورتش و گفت:خوب چی بگم عزیزم؟

کمی فکر کردم..هیچی به ذهنم نمیرسید...بلند شد..بلند شدم...دستمو فشرده و گفت:یه کاریش میکنیم



دم در خونه پیادم کرد..بابغض نگاش کردم و گفتم: ممنون بابت همه چیز  
 فرهادی

لبخند زهرآلودی زد و گفت: منم ممنونم خانومی..تو این مدت خیلی بهم  
 خوش گذشت..فقط سعی کن تلاشتو بکنی و بهش

برسی..باشه؟

خجالت زده سرمو پایین انداختم..صدای نفس عمیقشو شنیدم..

فرهاد\_خداحافظ عزیزم

من\_خداحافظ

ماشین و روشن کرد و رفت..تاسرکوچه به رفتنش خیره بودم..نفس عمیقی  
 کشیدم..از الان داستان و بدبختی ماتازه شروع

میشه..

رومبل نشسته بودم و تلویزیون نگاه میکردم..باصدای تلغن پریدم..گوشی  
 رو برداشتم و گفتم: بله؟



باصدای جیغ یسنا پریدم: یکتا چی شده؟

پس موضوع رو فهمید.. انقدر سریع؟

من چی چیشده؟

یسنا\_ خودت و به خریت نزن.. دختره چشم سفید چه اتفاقی بین تو و فرهاد افتاده؟

من هیچی.. فقط باهم به تفاهم نرسیدیم.. من اصلا نمیتونم فرهاد و به عنوان شوهر قبول کنم

یسنا دوباره جیغ زد: الان به این نتیجه رسیدی؟

من یسنا یکم آرومتر.. آره.. مشکلیه؟

یسنا\_ تو خجالت نمیکشی..؟ بنده خدا مادرش داشت سگته میکرد پشت تلفن.. میگه فرهاد گفته یکتا رونمیخوام.. یکتا

هم منو نمیخواد

آی قربون دهنه فرهاد.. واقعا گل کاشتی...

من\_اره همینطورِه..حالا که چی؟

بابغض گفت:خره لگد زدی به بختت..خاک توسرت

عصبی شدم و گفتم:به هیشکی ربطی نداره!

شایا.....اپ...گوشی رو کوبوندم ...دختره پررو شوهر کرده هنوز  
فضوله(الکی مثلا من فضول نیستم)

صبح بزور از خواب بیدار شدم و یه صبحونه مشتت زدم و پیش به سوی  
مطب...وارد که شدم آریو داشت دراتاقش

و باز میکرد..نگاش به من افتاد لبخند دندون نمایی زد و اومد جلو  
وگفت:خوبی؟

اخمی کردم و گفتم:خوبم توخوبی؟

آریو\_عالی

هه آره دیگه..به ریش نداشته من خندیدن عالی شدن هم داره..اوشگول  
پلنگ..انقدر بدم میاد از این نیش بازش

(ارواح خاک باغچمون)...نشستم پشت میز و به چهره شاد و شنگولش نگاه کردم..

نیما هم اومد و بادیدن چهره آریو تعجب کرد..سرشو تکوت داد که یعنی چی شده؟ دستمو تکون دادم و گفتم دیوونس

تمام مدت آریو دم به دیقه از اتاقش بیرون میومد..نیششم تا کجا باز بود..ساعت رفتن اومد پیشم و گفت:راستی از آقا

فرهاد چخبر؟

ای آدم زرنک خبر داره از همه چیز...ابروهامو انداختم بالا و گفتم:عالی هستن..چطور شده شما احوالی از ایشون میپرسی؟

باتته پته گفت:خوب به..به هر..حال..ماfamilim

من\_ فکر نمیکنم شوهر\_\_\_\_\_ر من فامیلیت نزدیکی باشما داشته باشه

شوهر من و چنان باغلظت گفتم که اخماش رفت توهم..پوزخندی زد و عقب گرد کرد..زیر لب جوری که من بشنوم

گفت:انگار تحفس

دوستداشتم بزخم تو دهنش! آخ نه دلم نیامد... باخوشحالی راهی خونه شدم  
 تورا برای اولین بار آهنگ شاد گوش دادم

تمام مدت حس میکردم یه نفر دنبالمه.. وقتی برمیکشتم هیچی نمیدیدم..

هوا خیلی گرمه.. یعنی انقدر گرمه که دارم ذوب میشم... بامجله داشتم  
 خودمو باد میزدم و به حرفای یسنا گوش میدادم

یسنا\_ امروز رفتیم بامانی کلی خرید کردیم.. الهی قربونش برم.. پسرم هم  
 خیلی اذیتم میکنه ولی عاشقشم

نگاه عاقل اندر سهیفانه ای به یسنا انداختم و گفتم: نه تو رو خدا میخوای  
 عاشقش هم نباش.. یعنی یسنا بعضی وقتا چرت

و پرت میگیا..

خندید.. به چهره پف کردش زل زدم 4 ماهش شده بود.. ولی عین گاو شده  
 بود: / والا بوخودا.. تعارف ندارم که

خیلی هم میخوره زده رودست من.. تو این مدت آریو خیلی باهام مهربون  
 تر شده و من هم.. خب طبق معمول خل تر



باهر حرکتش ذوق مرگ می‌شم و نیشم تا کجا باز میشه..

یسنا همینجور داشت ور ور میکرد و من گرمم بود.. یدفه جیغ زد.. پریدم و  
 گفتم: درد.. مرض.. ای خدا.. این چه

جونوریه انداختی به جون من .. کمک.. یسنا انشالله خفه شی

بی توجه به حرف من گفت: راستی فهمیدی یه ماه دیگه عروسی نازی و  
 کیانوشه؟

یعنی رید بهما.. عصبی گفتم: خب به انم... چیکار کنم الان؟

همینطور متعجب نگام کرد .. یهو فهمیدم چیگفته پریدم بالا و با جیغ  
 گفتم: ر!!!!!! سسسست میگی؟؟؟ خداروشکر خداروشکر

باپسی که خوردم چشم چهارتا شد..

یسنا\_ شاس ممد دوساعته دارم برات تعریف میکنم نمیگیری.. یدفه ای  
 ذوق مرگ شدی؟ دربه در نزدیک بود بچم بیفته

اخر این مانی کار خودشو کرد.. اینم از راه به در کرد..



بی توجه به من دست به کمر بلند شد و رفت تو آشپزخونه..الکی مثلا  
خواستم حرکت پیام گفتم:یسنا بیا بشین باو

جیغ زد:خفه شو ادم شدی..کو...تو زدی زمین حرف مفتم میزنی؟

یاخدا..دیگه خیلی وحشتناک از راه به در شده...آب دهنم و قورت دادم و  
گفتم:گ\_\_\_\_\_ه خوردم

دوباره جیغ زد:باماست بخور

دیگه داشتم میرفتم توکما از این همه شوک..لامصب پشت سرهم...

باصدای زنگ تلفن شیره زدم رو تلفن...برداشتم:بلی؟

\_سلام دختر خوب

باصدای آریو نیشم باز شد

من\_سلام چطولی؟

آریو\_ممنون..تو خوبی؟

من\_خوفم



خندیدد و گفت: زن داداش اونجاس؟

به آشپزخونه نگاهی انداختم و گفتم: آره.. وایسا الان بهش میدم گوشیه

تا بلند شدم پشت گوشه گفتم: نه باخودت کار دارم..

باتعجب گفتم: بامن؟

آریو\_ آره.. راستش چیزه

حرفی نزدم.. فقط تند تند داشتم پوست لبمو میجویدم... وای خدا آریو  
بامن کار داره (اوشگول هم خودتی)

نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام امشب شام دعوتت کنم

ابروهام پرید بالا و گفتم: چیه؟ منو؟

آریو\_ آره.. ایرادی داره؟

من\_ نه.. نه.. یعنی.. آره.. یعنی نه...



وای خاک تو سرم هول شده بودم داشتم دری وری میگفتم.. با صدای خندش  
کلا زدم تو سرم

آریو\_ به هر حال خوشحال میشم دعوتمو بپذیری

اه خاک تو سرت یه ذره خواهش نمیکنه..

من\_ باشه.. قبول بهت افتخار میدم

دوباره خندید و گفت: زبون دراز.. آدرسو برات اس میکنم

من\_ باش

بعد اینکه قطع کردم گوشه رو محکم کوبیدم رومبل.. روزمین نمیشد یسنا  
پوستم و میکند

خاک تو سر هَوَلش.. نه خواهشی نه التماسی.. هیچ هیچ.. عه عه بیشور تازه  
میگه ادرس و برات اس میکنم.. نمیگه

لطفا بزار پیام دنبالت.. ای خدا اینم عشقه به من دادی؟ با صدای جیغ یسنا  
زدم زیر گریه: یسنا تو منو ساییدی: /



بااسترس شالم و سرم کردم..به تیمم نگاهی انداختم..خوشگل شده بودم..بلاخره یسنا به درد خورد..

وقتی به یسنا گفتم آریو شام دعوتم کرده اصلا متعجب نشد بلکه لبخندی زد و گفت:خوبه..پس تصمیمشو گرفت

ومن طبق معمول همیشه عین شاسگولا بهش زل زدم:/

تیمم دراین شرح است:مانتو سفید که سرآستیناش قرمز..شلوار کتون قرمز..با یه روسری قرمز که بنداش دور گردنم

کشیده شده بود و گره خورده بود(خوبه من چه دیه نمیدونستم چجوری توضیح بدم)به اسرار یسنا یکمی هم آرایش کردم

فقط ریمل درحد لالیگا..بایه رژ قرمز جیگری..آخ که چقدر خودم پاره کردم من نمیزنم . یسنا چقدر جیغ و ویغ کرد

نمیدونم چرا انقدر داشت اصرار داشت من حتما خوشتیپ برم؟نمیدونم

کفشای خوشگل سفیدم و پوشیدم و کیف قرمزمو انداختم رودوشم...یسسنا با برق تحسینی که تونگاش بود تاییدم

کرد و گفت: خیلی خوشحالم

من\_وا براچی؟

یسنا\_همینجوری

دستامو بردم بالا و گفتم: خدایا شفاش بده

زد تو سرم و من باخنده بیرون رفتم... مانی رومبل لم داده بود و فوتبال  
میدید.. ایشی گفتم و از کنارش گذشتم

اخم روصورتش بود.. زیاد وقت نداشتم تا ازش دلیل پرسم برای همین  
زود از خونه زدم بیرون..

وارد رستوران که شدم دهنم اندازه غار علی صدر باز شد.. انگار وارد قصر  
شدم.. خیلی خیلی قشنگ بود..

یه گارسون اومد سمتم و خم شد.. خواستم خم شم که گفتم ضایس.. بادهن  
باز نگاش میکردم

لبخندی زد و گفت: خانوم تهرانی؟

یا امامزاده بیژن این منو از کجا میشناسه؟

من\_بلی..شما؟

باهمون لبخندش گفت:از این طرف لطفا

من\_هان؟

بیچاره سرخ شده بود..راه افتاد منم پشت سرش...به تک تک میزا نگاه  
میکردم لامصبا همه دوست دختر دوست پسر

رسید وسط سالن..اوه مای گاد این پسره کیه؟سرشو بلند کرد..یا  
جدالسادات..اینکه آریو..موهارو به سمت عقب کشیده

بود و کلا 12 تیغه کرده بود..کت و شلوار تنگی پوشیده بود..بلند شد و  
بالبخند نگام کرد..

آریو ممنون که دعوتم و قبول کردی

من\_خواهش همیشه



لبخندی زد و اشاره کرد به صندلی روبروش..حالا مثلا میمردی میگفتی  
بغلت بشینم؟

عین کولی ها نشستم..داشتم به فضای بی کران رستوران نگاه میکردم که  
یه چیزی خورد تو صورتم..باخم به آریو

نگاه کردم همینطور که میخندید گفت:معذرت حواسم نبود  
منویی که دوديقه پیش کوبوند تو صورتم گرفتم و باخم بهش خیره  
شدم..اینا چه اسماییه؟لامصب هیچی نمیفهمیدم

الکی یه چیزی گفتم..حالا هرچی بود بود دیگه میخورم

آریو لبخندی زد و گفت:فکر میکردم درخواستم و قبول نمیکنی

من\_حالا تاصبح میخوای دراین مورد حرف بزنی؟

خندید و گفت:نه

من\_دلیل دعوتت چیه؟قبلا ازاین کارا نمیکردی

اخم شیرینی کرد و گفت:داشتیم؟

من\_نداشتیم؟

پوفی کرد و باخنده سرشو تکون داد.. این چقدر مقاوم شده.. قبلا تا بهش  
میگفتی تو انگار جدوآبادشو آوردی جلو

چشمش..

بعد چنددقیقه گارسون اومد.. یه بشقاب جلوم گذاشت.. فکر کنم  
دسره... یعنی به دسرم نمیخوره فک کنم دکوریه..!

بعد اینکه چیدمانش و کرد رفت.. وا پس بقیه غدام کو؟

من\_ آریو پس چرا غذا منو نداد؟

باتعجب گفت: چرا دیگه اوناهاش جلوته

باحیرت به ظرف جلوم نگاه کردم.. یه نقطه وسط ظرف یه متری بود  
اطرافشم باسس قرمز تزئین کرده بودن

مگه من بااین سیر میشم؟

به غذای آریو نگاه کردم چلو کباب سفارش داده بود.. دهنم آب افتاد..

آریو\_ خب چخبرا؟





همینطور که به خوردنش نگاه میکردم گفتم: هوچ..میگذرونیم

انگشت اشارم و گذاشتم رو نقطه و کردم تودهنم..تموم شد..ای خدا نگاه  
چجوری داره کباب میخوره؟

خودمو باسالاد مشغول کردم..باصداش سرم وبلند کردم:چرا نمیخوری؟

عصبی گفتم:چیو بخورم؟

خندید و گفت:خوردیش که

لب و لوچمو آویزون کردم...چنگالشو فرو کرد توکبابشو گرفت سمت  
من..باتعجب نگاهش کردم

بالبخت و نگاه خاصی گفت:دهنت و باز کن

بسم الله الرحمن الرحيم..آب دهنم و قورت دادم و دهنم و باز  
کردم..بانیش باز کباب و کرد توحلقم

باسختی جویدمش چون نگاه های آریو نمیزاشت همین یه ذره هم که  
گیرمون اومده رو مثل ادم بخوریم



گارسونه اومد ظرفارو جمع کرد ..یه دور دیگه دسر چید..شربت و کیک و  
خامه و بستنی

خاک توسرش حداقل این و مثل آدمیزاد آورد..

بستنی رو برداشتم و باولع شروع کردم خوردن..سنگینی نگاه آریو باعث  
شد سرمو بلند کنم و بهش نگاه کنم

آریو\_میشه به حرفام گوش کنی؟

سرمو تکون دادم و بادهن پر گفتم:اوره

دستاش و کرد تو هم ژست جنتلما رو گرفت..منم که قربون خودم برم  
مشغول خوردن بودم..همینطور بهم زل

زده بود..این یعنی اینکه بسه کم تر بلمون..بستنی رو کشیدم کنار و بانیش  
باز به آریو زل زدم

لبخندی زدو گفت:(وقتی آمریکا زندگی میکردم دخترای رنگا رنگ زیادی  
دور و برم بودن..خب من هیچوقت از غربیها

خوشم نمیومد..باهیچکدومشون رابطه برقرار نکردم..ولی برعکس من نیما  
کلی دوست دختر داشت...یروز که دیگه خیلی



از دست نیما شکار شده بودم باهم بحث کردیم بهش گفتم تو خجالت  
 نمیکشی یه سره این دختر و اون دختر تو بغلتن؟

اونم میخندید و هیچی نمیگفت و این منو خیلی عذاب میداد.. بعد چند وقت  
 دوست دخترای رنگی نیما محو شدن.. فقط

یه دختر مونده بود.. نیما خیلی میرفت پیشش.. دختر مهربون و زیبایی  
 بود.. کم کم از رفتارای نیما فهمیدم عاشق دختره

شده.. خب این منو خوشحال میکرد... ولی اینو میدونستم پدر و مادر نیما  
 هیچوقت نمیزارن که نیما یه دختر غریبی بگیره

شب و روز باهاش حرف میزدم و اون خیلی راحت میگفت به توربطنی  
 نداره.. منم که اصلا طاقت توهین نداشتم بادادوبیداد

گفتم عشق کشکه.. اصلا عشق وجود نداره... نیما بهم خندید و گفت امیدوارم  
 به این درد دچار شی.. منم که اصلا به حرفش

اهمیت ندادم.. ولی فکر نمیکردم یه روزی عاشق بشم..)

بااین حرفش اخم کردم ... اه خاک توسر منو دعوت کرده از عشقش بهم  
 بگه.. خدایا ببین چجوری عذابم میده؟





رسیدم سرکوچه.. آریو بهم رسید.. دستمو گرفت.. ولی من تلاش میکردم  
دستم از تودستش دربیارم...

آریو\_ عزیزم تورو خدا وایسا.. گوش کن بین من چی میگم... آره عشق من  
تویی... من عاشق و دلباخته تو شدم

میفهمی؟ از همون روز اول که تو خونمون دیدمت.. عاشق شیطنتا و غرورت  
شدم.. چشای دریابیت اگه بدونی

بامن چیکار کرد؟ تورو خدا بفهم دوستت دارم.. تنها تنها تو تو قلبمی

دستمو گذاشت رو قلبش و گفت: میبینی؟ برای تو اینجوری میتپه

قلبش تند میزد.. مثل قلب من.. اشک از روصورتتم جاری شد با صدایی که از  
ته چاه میومد گفتم: بزار فکر کنم

آریو\_ باشه.. باشه هرچقدر که تو میخوای فکر کن.. ولی اینو بدون تمام این  
مدت من عاشق تو بودم.. تمام زندگیمی

دیگه طاقت نداشتم.. گریه امونم و بریده بود.. یکی نیست بگه آخه اسکل  
چرا گریه میکنی؟ از خوشحالیه خره

انقدر ذوق زده شدم زدم زیر گریه..



آریو\_ من میرسونمت

من\_ نمیخواه با در بست میرم

زود دستمو بلند کردم و یه ماشین گرفتم.. آریو باغم بهم خیره شده  
بود.. رومو کردم اونور.. تا خود خونه به حرفا و

کارش تورستوران فکر میکردم.. یه لحظه هم لبخند از لبم دور نمیشد.. وای  
خدا.. یعنی شد؟ واقعا شد؟ یعنی من واقعا

به آریوم رسیدم؟ خدایا شکرت.. واقعا شکرت

درخونه رو که باز کردم مانی و یسنا عین غورباقه پریدن جلوم.. با تعجب  
نگاشون کردم

یسنا\_ چیشد؟

من\_ چی چیشد؟

به مانی نگاه می انداخت.. پس کثافتا ایناهم میدونستن

باعصبانیت گفتم: براتون متاسفم

دوباره زدم زیر گریه.. خاک بر سر شوهر ندیدم.. انقدر خوشحال بودم که  
کارام دست خودم نبود

در اتاقم کوبیدم ولی گریم بند اومد.. خدایم بده.. صدای مانی و یسنا به  
گوشم رسید..

مانی\_ یعنی گفته بهش؟

یسنا\_ گفته دیگه این اینجوری زده زیر گریه .. الهی بمیرم خواهر خیلی ذوق  
زده شده

یعنی دلم میخواد موهامو بکنم از دست این یسنا..

مانی\_ خوب کرد گفت.. خودشو راحت کرد.. دهن هممونو سرویس کرد  
انقدر گفت یکتارو میخوام

دیگه به حرفاشون گوش نکردم.. همینطور که پوست لبام و میکندم داشتم  
به این فکر میکردم چند روزه جواب بهش بدم

(چیه لابد فکر کردید الان میگم بهش جواب مثبت بدم یا منفی؟ نخیرم این  
بیچاره لحظه به لحظه انتظار این موقع رو

میکشیده) انقدر خوشحال بودم که پریدم روتختم و به خواب فرو رفتم

من یسنا.. یسنا تو رو خدایجوری بگو که فکر نکنه من منتظر خاستگاریش  
بودما

یسنا خندید و گفت: مرض. بلاخره باید بهشون زنگ بزنی قرار مدار  
خاستگاری رو بزاریم یانه؟

پوست لبم و جوییدم و فقط نگاش کردم خیلی خیلی استرس داشتم.. از اون  
روز تا حالا بیست هزار دفعه آریو به گوشیم

زنگ و پیام داده بود ولی من اصلا جوابشو نمیدادم

باتموم شدن تلفن یسنا زود گفتم: چیشد؟

خندید و گفت: هیچی نرگس چون انقدر خوشحال بود داشت بال  
درمیاورد.. اگه آریو هم ازت خاستگاری نمیکرد نرگس

چون حتما این کارو میکرد



لبخند زدم و سرم و انداختم پایین..

یسنا\_ من از اولم میدونستم شما دوتا عاشق همید

باتعجب نگاهش کردم..لبخند زد و گفت:انقدرم خنگ نیستم

از خجالت سرخ شدم..صدای خنده یسنا بلند شد..

یسنا\_ بلند شو برو دوش بگیر شب میان

داد زدم:امشب\_\_\_\_\_ب؟

یسنا\_ درد..اره قرار و گذاشتن واسه امشب

قلبم تند تند زد..وای من خجالت میکشتم..ای خدا...بابدختی دوش گرفتم و  
یه کت و دامن پوشیدم..خیلی خوشگل شده

بودم چون یسنا واسم اپند دود کرد(یعنی انقدر ضریب هوشیم بالاست)

تو طول مراسم منو آریو سرمون توخشتکمون بود..گاهی آریو زیر چشمی  
منو نگاه میکرد...منم خندم میگرفت

وقتی نرگس جون انگشتر و کرد تو دستم با بغض گفت: تو این مدت همیشه  
آرزو داشتی عروسم تو باشی! مبارکت باشه

عزیزم..

رفتم تو بغلش و فشارش دادم.. نگام افتاد به آریو بالبخند و نگاه عشقولانه  
ای بهم نگاه میکرد.. منم عشقولانه نگاش

کردم که نیشش باز شد.. بعد اخم کردم.. نیشش بسته شد: /

تو آینه به خودم نگاه کردم واو اوه مای گاد! این منم؟ پ نه عمته! با خوشحالی  
یه دور چرخیدم... یسنا با اون هیکل عین

گلاییش بغلم کرد و گفت: خیلی خوشگل شدی عروس خانوم

لبخند زدم و به خودش نگاه کردم که چقدر ناز شده بود..

من\_ میسی توهم همینطور

با صدای جیغ جیغ نازی رومو کردم طرفش اونم الان دوهفته ای میشد  
عروسی کرده.. عروسیش خیلی خیلی خوش





آریو\_ خب بزن بالا اون شنلو تا ببینم خانوم خوشگل خودمو

من\_ نه دیگه میخوام سوپرایزت کنم

خنده ای کرد و گفت:عه اینطوریه؟ بلاخره که منو تو باهم تنها میشیم خانوم

مثل خودش خندیدم و گفتم:میدونم

باتعجب نگام کرد..الان میگه چقدر پرروئه این..دوباره خندم گرفت..یه

آهنگ مشتت گذاشته بود و بادستاش ریتم

گرفته بود روفرمون..منم آروم آروم خودمو تگون میدادم..دوتامون

خوشحال بودیم از اینکه بلاخره بهم رسیدیم

دم تالار نگه داشت..در سمتم و باز کرد ومن پیاده شدم..همه دست و جیغ

میکشیدن..همه بودن..همه..

دستم به دامنم بود و آریو دستش پشتش ولی بافاصله..باهم راه میرفتیم و

به همه سلام میدادیم..

نشستیم توجایگاه عروس داماد..سفره عقدمون خیلی قشنگ بود..مخلوطی

از سفید و نقره ای بود



تو آینه زل زدم.. آریو نگاش رومن بود.. میدونم داره الان میمیره از  
فضولی... لبخند زدم ..قران وبوسیدم و لاش و

باز کردم هر لحظه که میخوندم دعا میکردم خوشبخت شم و کنار عشقم  
زندگی خوبی داشته باشم.. حس میکردم

پدر و مادرم هم اینجا هستن..

آخوند\_ سرکار خانم یکتا تهرانی آیا و کلیم شما را به عقد دائمی جناب آریو  
متین با مهریه 1377 سکه تمام بهار آزادی

ویک آینه و شمعدان و 100 شاخه گل رز در بیاورم؟

یسنا\_ عروس رفته گل بچینه

لبخند زدم.. یاد عرسی خودش افتادم

آخوند\_ برای باردوم آیا بنده و کلیم شما را به عقد دائمی جناب آریو متین  
در بیاورم؟

نازی\_ عروس رفته گلاب بیاره

اخذند\_ برای بار سوم عرض میکنم آیا بنده و کلیم؟



قران و بستم و سه تا صلوات فرستادم..خدایا به امید خودت

من\_با اجازه بزرگترا بله

صدای جیغ و گل باهم قاطی شده بود و واقعا سرم رفت..اخونده اومد  
طرفمون و بهمون تبریک گفت و یه دفتر

بزرگ گذاشت روپامون..حالا مگه تموم میشد..کلافه شده بودم..بلاخره  
تموم شد..

آریو اومد طرفمو آروم آروم شنلمو از روسرم برداشت..دوباره صدای جیغ  
و هورا رفت روهوا...

آریو مثل سگته ای ها بهم نگاه میکرد..یعنی زشت شدم؟نه...

آریو\_مثل فرشته ها شدی..فرشته من

بعد قطره اشکی از چشاش پایین ریخت..سریع دستمو بردم طرف  
صورتشو پاک کردم تاکسی نبینه..

نشستیم تا بقیه مراسم برگزار شه..حلقه هامون و کردیم تودستمون..همه  
ریخته بودن رو سرمون و بهمون تبریک میگفتن



وکادو میدادن...فامیلای آریو بامحبت بهم نگاه میکردن..شایسته اومد جلو و  
بالحن غمگینی گفت:خوشبخت شید

لبخندی زدم و گفتم:ممنون..امیدوارم شما هم خوشبخت شید

آریو دستم و فشار داد..همه درحال تکون دادن و مصرف انرژی  
بودن..توآینه نگام افتاد تونگاش..اونم منو نگاه میکرد

لبخندی زدیم..امشب خیلی جذاب شده بود..کت و شلوار زغالی با پیرهن  
سفید و پاپیون مشکی..منم لباس عروس پف دار

دنباله دار که آستین داشت و آستیناش گیپوری بود..خیلی ناز بود..موهام و  
کلا برده بود بالا و حلقه حلقه کرده بود..

تاج نگین داری که روسرم گذاشته بود مثل پرنسس ها شده بودم..سه تا  
نگینم روگونم چسبونده بودن..رژ لب جیگریمو

با خط چشمم که دورتادور چشمم کشیده شده بود خیلی توچشم  
بودن..ابروهام هشتی و خوب شده بود..

شب خیلی خوبی بود برام..بهترین شب توی عمرم..شبی که فقط متعلق به  
من و عشقم بود..شبی که واسه دوتامون



همیشه ماندگار ..

موقع عروس برون خیلی خسته بودم..اینا هم دست برنمیداشتن..کلافه شده بودم..آریو انگار فهمید که رفت طرف مانی و

گفت بساط و جمع کنن..خلاصه همه رفتن..فقط خانواده هامون بودن..یسنا سف بغلم کرد و گفت:خیالم راحت شد

توهم عروس شدی ..خواهر جاری!

زدم زیر خنده..خیلی باحال بود یسنا هم خواهرم بود هم جاریم...خخخخ

نرگس جونم کلی منو چلونند و دم گوشم پچ پچ کرد که هوای آقا پسر گلشون و داشته باشم..پدرجونم پیشونیمو بوسید

و بهمون تبریک گفت..بنده خدا ویلای تو لواسونشون و به نام من زدن..به عنوان هدیه..نوبت به مانی که رسید

محکم بقلش کردم...هیچی نمیگفتیم فقط گریه میکردم..

مانی\_ دیدی عروس شدی آجی کوچولو؟







**\*من باشم و تو..آخرش هرچی شد،شد!\***

**پایان**

1396/3/10

باتشکر از دوست خوبم نیما شیر خورشیدی که منو تونوشتن این رمان  
همراهی کرد و اجازه داد از عکسشون به عنوان

شخصیت رمانم (کیانوش) استفاده کنم...

و ممنون از شما دوستان که منو تحمل کردید..بد بود یا خوب به خوبی  
خودتون ببخشید..

توکر همتون 😊

<http://forum.fazroman.ir/>

نویسنده فازرمان

امضا: Mohadeseh.f



